هو الله تعالی شانه العزیز

دیوان قصاید حکیم فرید

سخن دان بدرسما نظم و بیان عارف رموز
شعر و شاعر حکیم ابوالقاسم المتخلص بعنصری علیه
الرحمه مع دیوان قصاید ابوالفرج رونی
علیه الرحمه در مطبع گلزار
حسنی بمبئی بطبع درآمد

۲۰ [illegible] ۱۳

۴۲۹۹۸۰
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

هرکس طالب این نسخه شریف است از این محل طلب فرماید
بمبئی فریرو دنمبر ۲۲ آقا محمد اردکانی تاجر کتب

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد مالک الملک قدیمی را سزد که به پیرایه صنع ارکان
زمانرا که رکن این جهان است بسبب خفیف شب و روز مفروق رفع
برآراست و مجموع اجرام ثقیل کره خاک را بفاصله صغری و کبرای ابعاد با
ماء آمیخته و پیراست و نعت با محمدت پیغمبر اکرمی را زیبد که بتکرار ارکان معجزات
باهرات او زان قواعد شریعت را محکم نهاد و پنج وحدت را بر رباعی نبوت
و ولایت مشید و مربع کتاب و عترت و عصمت و شهادت موید ساخت
و مخمس اصول را که بنیان دین مبین است بقوام عشرات فروع منوط و
مربوط نمود و مثمن بهشت بهشت بود مشیرین از امت را بنواخت مدحت
و منقبت والی ملک و لایت و خلافت را در خواست که بمصرع ذو الفقار
ردیف قوم کفار را چون سجع و قافیه بر یکدیگر انداخت و صلوات و سلام
با تحیات اولاد و امجاد طاهرینشان را باد که حشو کفر را بضرب و تقسیم تفسیر
آیات محکمات و متشابهات از لوث ارجاس و ادناس بپرداخت

امابعد

امابعد بر ارباب فضل و دانش مستور و پوشیده نماناد که حکیم عنصری
بلخی از فضلای عصر خود و در سخن سرائی و طرز گفتار از ادبای روزگار گوی
سبقت ربوده و در فنون شعر هم تهمتن زمان خویش بوده سخن شناسان نکته سنج وی را در این
فن باستادی ستوده چنانچه شرح فضایل آن زبده اماثل را ادیب اریب زینت
و مهر سپهر دانش و فر میرزا رضاقلیخان المتخلص بهدایت و الملقب بامیر الشعرا
صاحب تالیف مجمع الفصحا مستعرض شده و در این دیوان نیز محض تبصر اخوان
بر احوال آن حکیم نکته دان ثبت افتاد چون در این اوقات دیوان قصایدش
نایاب لهذا این بنده عاصی فانی محمد اردکانی تاجر کتب بترتیب باسمه چاپ
آنی پرداخت دیوانی از حکیم ابو الفرج رونی که از جمله خاندان سخن و متفردان
در این فن است بدست افتاد چون دید قریحه شیرین در ادای اشعار ذوقی
بس دلنشین و سرشار در نیکوئی گفتار دارد و عرایس فکر بکر طبع را بجواهر آبدار
و لآلی شاهوار چون و خوشاب آرایش و زینت میدهد و بحلیه های نفیسه الفاظ
و عبارات رشیقه معضلات مشکله سخن می پوشاند چون تا اکنون
بزیور طبع محلی نگردیده و نسخه وی کمیاب شده بود دریغ داشت که چنین

مقدمه

سخن پرور و در تحفه نایاب را در
پرده خفا پوشیده و ضایع گذارد و دیوان عنصری با ینبیع
طالبین سخن ... طبع در زمره ... سخن سنج است
ذوق ... جمیع دارد و بانی الل ... دانش
دو ... سخن سنج احوال و اشعار ... جمیع
و ثقل ... در ابتدا و ...
الفصحا ... نمود و در جا ...
ثبت و در این دو دیوان این
ناظرین در این دیوان جای خیر یاد
بنده عاصی را بدعای خیر یاد
فرمایند فی شهر رمضان المبارک
۱۳۰۳

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حال حکیم ابو الفتح رودکی

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حال حکیم عنصری علیه الرحمه

از قراریکه بدر آسمان ادب و دانش و صدر ایوان هنر و بینش عارج معارج فصاحت صاعد مدارج بلاغت عزیز مصر سخن سازی و دبیر دفتر نکته پردازی مهتر و بهتر سلان زمان فاید و رهبر سخن سرایان دوران ادیب اریب امیر الشعرا رضا قلیخان المتخلص بهدایت علیه الرحمه مؤلف کتاب تذکره

موسوم

موسوم بمجمع الفصحا در کتاب مذکور بیان فرموده اند عنصری بلخی علیه الرحمه نام نامیش حکیم ابو القاسم حسن ابن احمد در بدو جوانی که از پدر و مادر اجلش تنها ساخت رایت تجارت برافراخت اموال و اثقال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشتند سفر کردند در راه اسیر فریق قطاع الطریق و آنچه داشت از کف گذاشت بعد از آزادی روزگاری گذرانید تا بزیور فضایل و کمالات محلّی گردید بواسطه امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود بخدمت سلطان تقرب حاصل نمود همت رجا کارش بجائی رسید که ملک الشعرا و امیر الامرا گردید و چهارصد شاعر فاضل سرافرازی و مفاخرت داشت و همه طوعاً و کرهاً متابع وی بودند و اظهار شاگردی مینمودند دولت و ثروتش بجائی کشید که کس با وی برابری نتوانستی چنانچه خاقانی گوید

شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری

گویند چهارصد غلام ترک زرین کمر داشت و چهارصد شتر آلات زرینه و سیمینه او را از اسفار

برمیداشت العهدة علی الراوی وی غزوات سلطان را بطرزی
روان نظم دادی قصیدهٔ مفصل بسیار دارد که مشتمل است بر دو
سه فتح از فتوحات سلطان الحق وی استاد شعراست و سلطان
فصاحت و سخنش در نهایت متانت و در مداحی طرزی خاص
دارد و امیر مسعود سعد طریقه وی می سپارد و حکیم منوچهری
خود را شاگرد وی میشمارد معاصرین وی عضاری رازی و
عسجدی مروزی و فرخی سیستانی و منجیک ترمدی چنانکه
و شهابی و خرمی ترمدی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و
بهرامی سرخی و زینتی سکزی و مسعودی و بوذرجمهری قاینی و
ابو حنیفه اسکافی مروزی و راشدی و ابو الفرج سنکری و
همه پیروی او کردندی و باین اندک سخن که از وی بمانده است
پیدا شود که سزاوار امارت و ریاست آنطایفه بوده و صفت
مداحی و حکمت گوئی و سخن قوی و قویم و رزین و متین گفتن چنانکه
اوراست نه هر کس را یاراست و این معنی بر سخندان

سخنگوی بانصاف ظاهر و آشکار است گویند سی هزار بیت نظم
داشته و اکنون سه هزار بیت متجاوز است مثنوی وامق
و عذرا گفته و شرح و خنگ بت و نهر عین الحیات که هیچیک
ملاحظه نشده و در سنه ۴۳۱ در زمان سلطان
مسعود بن محمود در غزنو رحلت
نموده و مدفون شده
رحمة الله علیه

دیوان حکیم عنصری علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا | که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همیدانم و ندانم از آنک | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست | که خاک بار کشیده است مفرش دیبا
هنوز ظلمت ماند زمین و ابر همی | بدر و مینا ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو | همی ستاند در و همی دهد مینا
بریز گوهر الوان و زیر نقش بدیع | نهفته گشت درازای عالم و پهنا
اگرچه گوهر و نقش جهان فراوانست | همه صناعت ابر است و دست باد صبا

چه فائده است ز نقش بهار و پیکر او | که از هواش جمالست و از بخار هوا
اگر هواش بدین روزگار تازه کند | بروزگار خزان هم هوا کندش هبا
بهار نعت خداوند خسرو عجم است | که بوستان شد ازو طبع خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی | بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت است | مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت مجد و امین ملت صدق | امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان مردمیش پیداتر | از آنکه در همه احوال در خلا و ملا
بود بدید شب و روز مردمیش همی | بشب نه دیده بود آفتاب ناپیدا
چهار وقتش پیشه چهار کار بود | کسی ندید و نه بیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت دولت عفو | بوقت نیکی رادی بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند | فرود سایه انگشت اوست جود و سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او | قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا
خدای دادش هرچه آن سزا و درخور اوست | مثل زنند که درخور بود سزا بسزا
ساخته است که منت خدایراست همی | بخلق بر ننهد منت ز بهر عطا

بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ ... چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا
رضا دهند بامرش ملوک دین عجب ... بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا
سما چو بنگری اندر میان همت اوست ... اگرچه پیکر او هست در میان سما
مبارزان ز شمشیر او طلسمی شد ... که سوی او نبود شان مگر که پشت قفا
بزرگواری و آزادگی و نیکی را ... ز هر که یاد کنی مقطع است و زو مبدا
گرش بتانی دیدن همه جهانست او ... بر این سخن هنر فضل و بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد ... همه جهان ز اندر تنی همه تنها
صلاح دین را امروز زینت فکرش ... زوی به است زامروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شده است هیبت او ... که نیست کس را با او خلاف او یارا
بهار او نه بملک است بی معاذ الله ... که ملک را ببزرگی و نام اوست بها
که هر بدست کسی کو نه اهل آن باشد ... چو آبگینه بود بی بها و پست بها
خدایگانا هر جا که در جهان ملکی است ... بطاعت تو کراهد همی بخوف و رجا
تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا ... ز بهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او ... بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا

فی مدح سلطان مسعود غزنوی

بآفرین و دعائی مگر بسنده کنم ... بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

وله

هر سؤالی کز آن لب سیراب ... دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز بشب نشاید دید ... گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از شب خضاب رو مکن ... گفت بر روز خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شبست ... گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفتم آن زلف سخت خوشبویست ... گفت زانرو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهرات که فروخت ... گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی ... گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام ... گفت عاشق بلی بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من ... گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خیر است ... گفت از او جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصر ناصر دین ... گفت آن مالک الملوک رقاب
گفتم او را کفایت ادب است ... گفت کافی بدو شده است آداب

۵

وله ایضا

فی مدح سلطان محمود

گفتمش ارزاق را کفش سبب است | گفت واقف شده است بر اسباب
گفتمش آثار آن چه کرد با آز | گفت برکند آز را انیاب
گفتمش آگاهی از فضایل او | گفت بیرون نشد از حد و حساب
گفتمش او در زمانه پابست است | گفت پابسته‌تر ز عمر شباب
گفتمش اندر کفش چه گوئی تو | گفت پاسخ دهم که هست سحاب
گفتمش او را سحاب شاید خواند | گفت شاگرد کف او است سحاب
گفتمش از تیر او چه دانی باز | گفت همتای صاعقه است و شهاب
گفتمش آتش رسد بهیبت او | گفت گنجشک کی رسد بعقاب
گفتمش آنکه بدکند چه کند | گفت شمشیر او بس است عذاب
گفتمش آن تیغ چیست و دشمن چه | گفت آن آتش است و این سیماب
گفتمش از امن او برون جائی است | گفت اگر هست ضایع است و خراب
گفتمش اعدای او دروغ زنند | گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتمش اعجاب و بن و ملک یکی است | گفت هر دو بدو کنند اعجاب
گفتمش از جود او غنا بر کیست | گفت بر جاه باف و بر ضراب

۶

گفتمش آنچ از همه شریفتر است | گفت داد دستش ایزد وهاب
گفتمش آزاده گوهری وقف است | گفت آری ز نسل و از اریاب
گفتمش او ملک را کجا دارد | گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتمش او همچو باد میگذرد | گفت در مدح زود شد اذناب
گفتمش از مدح او ثنا سایم | گفت چونین کنند اولوالالباب
گفتمش او را چه خواهم از ایزد | گفت عمر دراز و عهد شباب

وله ایضا

بت که بتگر کندش دلبر نیست | دلبر دستبر و بتگر نیست
بت من دلبر و که صورت او است | آذری و ار و صنع آزر نیست
از بدیعی بوستان بهشت | جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی | بوی عنبر ده است و عنبر نیست
هیچ موئی شکافته از بالا | زارتر زان میان لاغر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز | که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگرچه پاک بود | چون بناگوشش آن سمبر نیست

فی المدح

گرد روز آند و زلف دایره ایست
نقطه ز آند هانش کمتر نیست

بلطیفی دگر چو تو نبود
بکریمی چو میر دیگر نیست

مردمی چیست مردمی عرض است
جز دل پاک اوش جوهر نیست

ذات آزادگی است صورت او
گرچه آزادگی مصور نیست

نیست رازی بزیر پرده عقل
که دل شاه را مقرر نیست

ای بسا نیک مخبر اگهی
منظرش را سزای مخبر نیست

شاه را مجبری بداد خدای
کش از آن بیش هیچ منظر نیست

هر کجا کف او گشاده نشد
دعوت جود را پیمبر نیست

بجز آن کش امیر بخشنده است
گوئی اندر همه جهان زر نیست

مر کفش راد و وصف کن که جز او
بخل فرسا و جود پرور نیست

هست اندر جهان ظفر لیکن
جز بر میر ابو المظفر نیست

دست او روز جود دهند آری
چشمه کوثر است کوثر نیست

خطبه ملک را اگر دو جهان
بجز از تخت شاه منبر نیست

لشکر جود را انجبتی در
جز کف راد او معسکر نیست

گرچه دریا ز ابر پر گهر است
چون ثناگوی او توانگر نیست

اصل فهرست راد مردی را
جز دل شاه درج و دفتر نیست

نیست چون جعد او بخلد نسیم
بجهنم چو خشمش آذر نیست

چیست آن تیر او که بگشاید
که چو او هیچ باد صرصر نیست

مرگ پرنده خوانمش مزد
نی نخوانم که مرگ را پر نیست

هر کجا رفت فتح پیش آمد
گرچه با میر هیچ لشکر نیست

کمتر از تیر باشد آن نفسی
که بر او مدح میر زیور نیست

بچه کار آید و چه نرخ آرد
صدفی کاندرونش گوهر نیست

داور اگر شناسد آن شهری
کاندرو شهریار داور نیست

تا همی گردش و سیر نجوم
جز بدین گنبد مدور نیست

روزه بدرقه باد و فرخ عید
که بجز فرخیش اختر نیست

فی تعریف جشن سده و مدح امیر ناصر دین

سده جشن ملوک نامدار است
از افریدون و از جم یادگار است

زمین امشب تو گوئی کوه طور است
کز او نور تجلی آشکار است

وله ایضاً

فی مدح امیر منصور سعید

گر این روز است شب خود اندرش ناید … دگر شب روز شد خود روزگار است
همانا کاین دیار اندر بهشتست … که بس پر نور و روحانی دیار است
فلک با زمین انبازی هست … که وهم هر دو تن در یک شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است … همه اجسام آن اجزای نار است
اگر نه کان بیجاده است گردون … چرا باد هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنایی … که برگش اصل شاخ صد هزار است
گهی سر و بلند است و گهی باز … عقیقین گنبد زرین نگار است
ارایدون کز بصورت روشن آید … چرا تیره وش و همرنگ قار است
گر از فصل زمستانست بهمن … چرا امشب جهان چون لاله‌زار است
به لاله ماند این لیکن نه لاله است … شرار آتش نمرود و نار است
همی مر موج دریا را بسوزد … بدان ماند که چشم شهریار است
سپهبد میر ناصر ناصر دین … که دین را پشت و دولت را شعار است
بجائی کز نیاز آنجا تموز است … نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خارا خمیر است … بجای بخشش دریا غبار است

تن شمشیر

تن شمشیر او مغفر شکافست … سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشتست … حصار دشمن ار چه استوار است
اشارت را بلطفش التفات است … حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیش بین است … ببار اندر امیر بختیار است
بشادی او کریم چیزبخش است … بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است … جز او را بنده باشی ذل و عار است
به تیغ قهرش اندر فلسفی را … نشان جبر و آن اختیار است
بجد فضلش اندر هندسی را … طریق هندسه علم نزار است
از آن زرد است دایم رنگ دینار … کز جود او دینار خوار است
امیر از خوار دینار است شاید … کزو مداح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغ است و نخجیر … سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران سور و بزم است … نشاط او بروز کارزار است
بر او ممتحن را دستگاه است … بر او منهزم را زینهار است
چنان خواهند ازو خواهندگان چیز … که پنداری که نزدش باد قار است

جهانرا آسمانی با نوا است — خدم را پادشاهی حق گذار است

بروز جنگ مر شمشیر او را — ولی چیز شیر مرغزار است

از و خواهند یمن و یسر او را — میان یمن و یسر اندر قرار است

همانجا یمن باشد کو یمین است — همانجا یسر باشد کو یسار است

رسومش مر کفایت را مزاج است — مثالش مر جلالت را عیار است

ز حرص عفو کو دارد بگیتی — گرامی تر بنزدش اعتذار است

الا تا مایهٔ ظلمت ز نور است — الا تا مایهٔ نور از نهار است

الا تا هر کجا نازاست رنج است — الا تا هر کجا خرماست خار است

بقا بادش چنان کو را مراد است — همی تا چرخ گردون را مدار است

فی مدح و ستایش امیر کبیر یمین الدوله

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود — تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود

باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود — باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود

سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی — باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود — گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را بینی بناز — که برون آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود

دفتر نور و ز بند آسمان گرد از شب — تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند — تا ز مینا چشم و بیاروی و مشکین پر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار — بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم — کافرینش بر سر دولت همی افسر شود

کافرا کو موافق شد بدل مؤمن شود — مؤمنی را کو مخالف بدل کافر شود

زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مظهر شده است — زیر هر بیتی ز علمش عالمی مضمر شود

باد با دست ندیمش باده سوری شده است — چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود

آب جودش بر دمد زرین شود گیتی همه — آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر با نهاد در رای فربه شود — گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قدرت پروردگار جان خرد — چو نبیدش رنج ببیند جان خرد دیرو شود

اختر سعد است گویی طلعت میمون او — چون بنزدش راه یابد مرد نیک اختر شود

باد دستی که اندر خرمن گاه او فتد — همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود

سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا شود — ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود

ابو الفرج

ولی مدح عمید

از عطا بخشیدن و تدبیر او شکفت اگر | زر گیتی خاک گردد خاک او عنبر شود

سیرت آزاده داردش ناظر آزاده کیست | منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود

نعت هر کس را همی یکسان شود اصل سخن | چون بنعتش او رسد اصل سخن دیگر شود

چون ببندد چشم خرد مر نظم را مانی شود | چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود

نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود | تخم چون بر شوره کاری ضایع و بی بر شود

آب گردد آذر ار بر حلم او یابد گذر | باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

نیست باید لفظ را تا نعت او گوئی ازین | بخت باید زر را تا تاج را درخور شود

چون ز احکامش سخن گوئی شود جوهر عرض | چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

آنکه او را جوید ار چاکر بود مهتر شود | وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند | اسم او بر خار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد سنگ | مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود | خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا | تا دعای بندگان سوی ایزد بر شود

زندگانی یاد دش و پیروزی و شادی و کام | تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

ولی

ابو الفرج

وله ایضاً

تا همی جولان نفش گرد دلستان بود | عشق زلفش را اگر دهر دلی جولان بود

تا همی ناتافته تاب او فتد در جعد او | تافته بودن دل عشاق را پیمان بود

مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او | گر شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود

تا جهان بود است کس بر ماه نفشانده است مشک | زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود

اسب گردون نیست از وی گر شیر بر گردون بود | خانه بستان نیست از وی گر شیر در بستان بود

رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود | لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود

شادی اندر جان با ماوای گرفت از عشق او | شاد باشد جان اگر کش چنین جانان بود

تا نداری بس عجب گر عشق تنگ آید مرا | ننگ آنکس را بود کو بنده سلطان بود

خسرو شرق که یزدانش همیشه ناصر است | هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

آنکه با او کرد احسان کرد احسان کردگار | نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود

یمن دادش با یمین دولت عالی بود | امن و دادش با امین ملت و ایمان بود

عدل او نوشیروان گشته است اندر وصف او | بلیان شعر توقیعات نوشیروان بود

هر دلی گر کین او اندیشه آرد خاطرش | آن دل باشد که مر اندیشه را زندان بود

وله ایضاً قصیده فی المدح

فخر با خیر آن بود کز رسم آن گیری و بس
علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود

تا جهان باشد نیابد حاسدش راحت ز رنج
رنج پر راحت بود چون در دبیرستان بود

گرچه مردم هست میمون او و صورت شیء و
ناخن پایش باندازه سر کیوان بود

پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او
آن نکوتر باشد آن دعوی که با برهان بود

جاودان فرمانش با خود همی گوید فلک
تا مرا دوران بود محمود را دوران بود

هر که با تیغ تیز او بجنگ اندر شود
جان در بیرون نیاید گر هزارش جان بود

تیز گر گوئی مگر زانگشت عزرائیل کرد
تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون به پیوند اندر او با قبضه شمشیر دست
بگسلد هرچه اندر اندام عدو عریان بود

نام او آب و نبات آمد که بی آب و نبات
بر زمین جائی نباشد در بود ویران بود

باد آن از آب داده تیغ او خیزد اگر
در جهان بر کان بارد اگر طوفان بود

زیر شادروان جم گر باد بود او را اگر
کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود

در معنی را سبب شد قطره باران سخاش
در دریا را سبب هم قطره باران بود

کرد محکم کردگار اندر بقای جاودان
دولتش را تا رسومش ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
تا از و سامان بگیرد بخت بی سامان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد
نام او معروف تر باشد که با عنوان بود

مجلس آراید مرادش آن بود کامجلسش
مکسب ظاهر بود با مکمن پنهان بود

نی بود ایمان همداستان کاندر جهان
ذره بدعت شود یا نقطه کفران بود

بیش از این نصرت نیاید بود کو را اوفتد
چون ز نصرت بگذری آن سو همه خذلان بود

از تمامی آن که پنج انگشت باشد مرو را
باز چون بیشش کند آن با فزونی از نقصان بود

هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

زانکه فعلش جمع کرد اینه معنیها که
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا باصل اندر روان را با خرد خویشی بود
تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود

تا همی در اول شوال باشد روز عید
تا همی مسروقه اندر آخر آبان بود

کفت او عالی بود تا دین او عالی بود
ملک او وافی بود تا نور حق تابان بود

گشت قیصر بند کانش قلعهای شاه شد
قصرهای قیصران روم همچونان بود

فی مدح و ستایش یمین الدوله

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود
زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود

در دمن هم زود هم در ماتم از دیدار او
دیدهٔ دردی که او را بنگرد درمان شود

ز شکفتست اربگردد زلف جانان جانور | گونهٔ رخسار جانان بود در جان شود
گر بخندد یکزمان زان لب شکر گردد روان | ور بجنبد یکزمان آن زلف مشک ارزان شود
حلقهٔ زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد | نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
پس نیاید تا بروشن روی موی تیره گون | نوی را بحجت اهرمن ویزدان شود
هجر او ز امید وصل او بود شیرین چو وصل | وصل از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او | آنچه نفزاید هم از نادیدنش نقصان شود
خواست دستوری رضوان از بهشت آید فرود | تا بباغ نو بعالی مجلس سلطان شود
خسرو مشرق یمین دولت آن کز بین او | هر چه دشوار است بر دولت همی آسان شود
گر بجان بر خشم گیرد لحظه شمشیر او | کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
تیغ خسرو راد و برهانست در هر ساعتی | کفرکان ایمان بهم بند ساعتی ایمان شود
صلح را همچون دعای عیسی مریم بود | جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
داور ار گرد برخیزد ز شادروان او | همچو عقل روشن اندر جان نوشیروان شود
مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شود | همچنان کاندر صدفها قطره باران شود
از فزون عکس روی نیزه اعدا روز جنگ | تیغ او نشکفت اگر مر زعفران کان شود

مرگ بد

مرگ بدخواهان او را از دو گونه گشتن است | صورتش یک آن بود گر این بود دیگر شود
چو نعد و نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان | چو نعد و شیر شد بر تیر او پیکان شود
گرز آهن تن کند بدخواه او در روزگار | با وخوش چون پیکان تن او بگذرد سوهان شود
هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود | هر کجا نصرت بود بی عدل او خذلان شود
گر بریخ اندر نهی امرش همه رادی شود | گر بحفظ اندر نهی نهیش همه نسیان شود
ای خداوندان خداوندان ملک سروری | سروری بی رای و بی تدبیر تو حیران شود
سال نو در باغ نو نو دولت و شادی بود | هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود
این بهشت از زمین نوشاه را فرخنده باد | تا بخت این شاه را فرخی بنیان شود
آسمان راضی نباشد تا نخوانیمش بهشت | ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود
تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود | تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهریار و شهریار | لیکن جهان گر بی تو ماند تخت او ویران شود

وله ایضا

نگر بلاله و رنگ بهار طبع پذیر | یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای سنبل باغ | یکی همه گره است و یکی همه زنجیر

۱۹

بخار تیره و از ابر دشت مینا رنگ
هوا و راغ تو گوئی دو عالمست برنگ
بدشت سنبل و مینا سپه کشیده نشست
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع
ز چیزها دو چیز است رنگ و بوی بجا
ز کارها دو کار است قدر مفخر من
عجب نرای دو چیز است نام و صورت او
جوان و پیر دو چیز است بخت و خاطر او
ز روشنی و درستی که رای و صورت اوست
به نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را
ز روشنائی و دانش و مایه شد دو چیز
دعا کنند مر او را به نیکی آب و قلم
بمدحش اندر گوئی مرکبست دو چیز
چو وهم و عقل بکین است تیغ و نیزه او

یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر
یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر
یکی بمعدن برف و دگر بجائی زریر
یکی است پر ز موشح دگر پر از تسخیر
یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
یکی ز طالع زرد و دگر ز بخت قریر
یکی نرای مدیح و دگر نرای سریر
یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر
یکی ز دین صفقتش دگر ز حق تأثیر
یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
یکی ز رای رزین و دگر بتدبیر سیر
یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
یکی میان دو باغ و دگر میان ضمیر

۲۰

ز گنج خویش برون کرد جامه و دینار
در این جهان و دلیلست مهر و کینه او
همیشه مرکب او حالتست بر حرکات
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد
بدست کندن مر نعل را سنگ سیاه
بزیر پای مر او را چه دشت و چه دریا
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد
جهان و هر چه گرفتی به بندگان واده
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز
بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او

یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
همیشه دور حرکات سپهر از تشویر
بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
فرو نشاند چونانکه شکر انجیر
چه قلعه‌های فلک برج پستون و سدیر
ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر
ز بهر آنکه بماند بدانکه ماند کبیر
گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
اگر چه همت او بیش از این جهان حقیر

ولَه ایضاً

نقش عالی فردوس کرده
هواش از طلعت ماها پر از نور
بناتی اندر او گر خط خوبان

ز فرخار و همه پر نقش فرخار
زمینش از بوسه شاهان پر آثار
بگرد عارض درخشنده رخسار

بدان ماند که زاغانند و دارند
بچهر و غمزه نقاشند و جادو
گهی اندر کشد لاله بسنبل
شب سی کشته شانزاز معدن
از ایشان هر یکی همچون خنجر
چو چرخ روز باشد وقت رامش
گروهی را الکر شمشیر زرین
بخون دیده عشاق ماند
دو والش
صفت سیلانش اندر سار زرین
ببرق آراسته میغند و دارند
چو مار انند خرطوم از بد و نیک
بزخم پای ایشان کوه و دشت است
بهیجا میغ رنگ تیغ دندان

گل اندر جنگل و لاله بنفشه زار
ز رنگ و بوی بزازند و عطار
گهی سنبل نهد از لاله بر بار
گل نو رشته شانزاغالیه بار
که سیمش اصل باشد ارغوان بار
چو برج روز باشد وقت پیکار
در او یاقوت رمانی پدیدار
چکیده بر رخ زرین زتیمار
بسان نار و گوهر دانهٔ نار
چو کوه برشکفته زعفران زار
بگرد موج دریا شعلهٔ نار
بود زرین پشیزه بر تن مار
بزخم تنگ ایشان دست شد عار
بصحرا کوه جسم و باد رفتار

چه جایست این مگر میدان سلطان
یمین دولت و دین را نگهبان
زمانرا مایهٔ نیکی و رحمت
ز عشق جود مایل سوی سایل
شجاعت را دل پاکش نشان است
جهانداری بر او گشته است روشن
جهان بر مهر دینار است از ایرا
نماند اندر جهان گویا زبانی
اگر گوئی که خشم شاه و آتش
وگر گوئی که کف شاه و دریا
بود مر غرم بدخواهان او را
بود مر حسله مردان او را
کسی کو تیغ او بیند برهنه
همی در باغهای دشمنانش

خداوند زمانه شاه سیار
امین ملت و بر ملک سالار
زمین را سایهٔ اقبال دادار
ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
سخاوت را کف رادش نمودار
جوانمردی از او گشته است بیدار
که نام اوست نقش مهر دینار
بفضل و فخر او نا داده اقرار
دو لفظند از یکی معنی بتکرار
دو ره باشد بیک منزل بهنجار
بیک آن گشته و ناگشته پرکار
بگونه بسته و نابسته دیوار
بچشم اندر نگه دو دیده اش افگار
بجای برگ روید مرگ از اشجار

۲۳

همی در شهرهای حاسدانش | بجای آب نار آید در انهار
اگر گنج را مقدار بخشست | بگنج او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است | ندارد علم او را عقل معیار
سپا با رو عدو را پشت و سینه | چو بگشاید خدنگ دشمن اوبار
حلالش پر و کنجش پیکرانه | سپاهش بحد و پیلانش بسیار
زعکس تیغ او افلاک پرنور | زگرد لشکرش آفاق پرقار
زرزم بندگانش بر قضا جور | زسم مرکبانش زمین نار
میان کارزار آراسته تن | میان روزگار آموخته کار
از ایشان هر یکی پیری بلاجوی | سر شمشیرشان ابری بلابار

وله ایضاً

دو معدنست عجم را سر و مجلس او | یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو عادتست مر او را بگاه بخشش و خشم | یکی از و همه تعجیل و دیگری تاخیر
دو پیشه متضاد است کار مرکب او | یکی رسیدن شیر و دگر یکی نخجیر
دو گوش زائر او نشنود دگر دو خطاب | یکی که جامه بپوش دگر که زر برگیر

۲۴

گر ابر و دریا هرگز بجود او نگرند | یکی نماند عجز و دگر خورد تشویر
یکی روند ز پیکار او هنرستان | یکی بباد صبا و دگر ببار طیر
رخ و دل از فزع تیره گرد زرد و سیاه | یکی بگونه کاه و دگر بگونه قیر
زطبع و خدمت او شد رونده تیغ و قلم | یکی بدست سبارز و دگر بدست دبیر
بحیثی اندر پیروزنام او دو درست | یکی در خرد است و دگر در تقدیر
خدایرا دو جهانست فعلی و عقلی | یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه | یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی جهان شب و روز | یکی بگوید نامش دگر کند تکبیر
بتیز تا دو بود راست گشتن شب و روز | یکی بوقت بهار و دگر با دل تیر
سپاه دخر بد و ناله دل ولی عدوش | یکی بناله زار و دگر بناله زیر

وله ایضاً فی المدیحه

چه چیز است رخساره زلف دلبر | گل مشکبوی و شب که روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل | شب اندر شده زیر خورشید انور
همانا که خورشید زنگ خش را | بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

ز رنگ رخش بر گل سرخ مجلس | ز عکس بنفش بر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره نقش | وگرچند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربه است لاغر سیاهش | وگرچند فربه نکوتر ز لاغر
بماه منورش ماننده کردم | مر از روز شب گرد ماه منور
همی تابد ان خط مشکینش دایم | همی جوشد آن زلف چفته چو چنبر
بشم روز گردید چون باز گشتم | ز ماه منور بشاه مظفر
بهاند از محمود کاندر محامد | یکی عالم است از کفایت مصور
یمینی است مر دولت ایزدی را | امینی است بر حکم دین پیمبر
ز رغ ترا شند منبرش زیرا | زبرزد ز باد خزان برگ عرعر
چو دولت جوان و چو دانش منور | چو دریا بلند و چو آتش توانگر
ایا زیردست تو پیچ ان مجسم | ایا زیر قدر تو هیچ آن مقدر
نه هر سری بگردون ترا نامساعد | نه مرزی بعالم ترا نامسخر
کند زشت را فیض رای تو نیکو | کند سنگ را فعل خورشید گوهر
نگار د هندوستان زعفران کس | از آن پس که شان زعفران بد زیور

ازیراکه شان باشد از هیبت تو | همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
توانی که زرین شود کشته تو | به پیش خدای جهان روز محشر
که زرین شود روش و مانده باشد | ز پیکان تو استخوانهاش پر زر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره | نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
درختی است گوئی بمینا منقش | پرندیست گوئی بلولو مشجر
ز دیبای رومی ستاره نماید | ز پولاد هندی پرند مطیر
زمانه است چون گوهر او مجسم | سپهر است چون شکل او نامدور
نه پابند آثار او بند دولت | نه پابست آبار او بست لشکر
رونده است و رفتنش در مغز شیران | خورنده است و خوردش همه جان کافر
نه وهم است و چون وهم گردنش در دل | نه مغز است و چون مغز بودنش در سر
بوقتی که گرد سواران برآید | بپوشد زمین و بجوشد معسکر
در اندر اجل مر امل را گشاده | اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی | که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن | به پیروزی و ذکر تو گوش او کر

بجان عدو مر تو خط اجل را — قلم سازی از تیر و از نیزه مسطر
شگفت آید از مرکب تو خرد را — کش از باد طبعست و از خاک منظر
زمان گذشتست کش در ثنائی — چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت برانگونه باشد که گوئی — همی باز گردد زمانه مکرر
بگردار کشتی و لیکن نخشتی — دوان گرد او کش گرانست لنگر
بپرد بکشتی کس این نوع هرگز — پری تو ای شاه گیتی بدو در
ببالا چو صندوق نمرود باشد — بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید بهنجار مره — چو روز اندر آید بپهنای پیدر
بکام پسین کر برائی — از باختر تا بخاور
زجستن کند گم ز دریا بدر یا — نه منزل کند گم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگیست گر وصف گویم — ندارد خردمند نادیده باور
نه چرخند لیکن همه چرخ گردش — نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان — وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

جهان گرد دار عرصه شان دشت کوئی — بموج اندر آمد همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان — که او تخته بد ز چرخ مدور
بگردون کردند ماند وز ایشان — جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد نعمت — عدو را همه بخت نحس همبر
زمین کوه باشد چو گردند پیدا — چو اندر گذشتند چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را — ز ایزد جز از تو نبودست داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی — ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز بتو پادشاهی ستوده — نشد جز بتو شهریاری مشهر
تو و آفتابید هر دو فلک را — یکی جود گستر یکی نور گستر
از او نزد تو نور دایم تو آنجا — ز تو نزد او قدر دایم تو ایدر
جهان بزرگی و دولت تو داری — مر این هر سه را بگذران و تو مگذر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت — ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان و خرد نظم و معنی — قلم عمر و سمع و بصر جبر و دفتر
همی تا نسوزد بآب اندر آذر — نگیرد عقاب زبان از کبوتر

ولہ ایضاً فی حرف الحاء

جهان گیر و کینه کش از بدسگالان	ملک باش و از نعمت ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ	مسخّر ترا عالم و بخت چاکر

فی مدح سالار مشرق ابوالمظفر

غنوده ستند بر ماه منوّر	خط و زلفین آن بت روی دلبر
یکی را سنبل نو رسته بالین	یکی را لاله خود روی بستر
ز مشکین چند زنجیر است گوئی	ز عنبر حلقه زلفین چنبر
چو نیکو چهره و قدش به پسند	شود از نعت هر دو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خوانند	یکی را بر کشیده سرو کشمر
بروی و موی او بنگر که بینی	بی آذر هر دو آنرا فعل آذر
یکی بی دور سال و ماه تیره	یکی بی نور سال و مه منوّر
بدندان و لبش بنگر بعبرت	دو معنی هر یکی را ز وهم بر
یکی لولوی عمانی و پروین	یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد بگیتی	دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم	یکی بر امر و رای شاه کشور

سپهسالار مشرق کز کمالش	دو پیکر گرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فر یزدانی مهیّا	یکی از عقل نورانی مصوّر
نظام آنکه پذیرد ملک و دولت	که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصرت او نام خسرو	یکی از کنیت او بوالمظفر
مبارک دست او دو گونه ابر است	کشنده دشمنان و دوست پرور
یکی با تیغ بارانش همه خون	یکی با ابر و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی	گو لشکر شکار و گرد صفدر
یکی را زخم نیزه کرده بیجان	یکی را زخم تیغش کرده بی سر
ز پاس همتش دو صورت آمد	مرکب گشته هر دو یک ز دیگر
یکی را آتش رخشنده بنده	یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان دهد شاها ای خسرو	بفال نیک او بی رنج لشکر
یکی از خلخ آرد خبر که خان	یکی از روم شادروان قیصر
وگر لشکر بود شان وقت جنبش	مناقبهای شاه فرخ اختر
یکی را حلقه منبر نگاه باید	یکی را عالم علوی معسکر

ولہ ایضاً فی حرف الدال

همی نفس ادبار را سحر ورزد
یکی چون خامه اندر دست مانی
همیشه خدمتش دو کار دارد
یکی معروف کرداند معروف
اگر هر جاه وجودش را خداوند
یکی اندر فلک خورشید بودی
کرام الکاتبینش گر ببیند
یکی گوید که مهری گشت پیدا
چو روز جنگ باشد تیغ و گرزش
یکی جیحون خون راند بصحرا
بهیجا پیشه آموزد ز دشمن
یکی دل بیند اندر درع و خفتان
چو برمالد برزم اندر کمان را
یکی کشته کمانش رازه و توز

دو شاخ او بدست خسروان در
یکی چون زنده اندر دست آذر
نه بندد ساعتی آن هر دو را در
یکی منکر کند دل را ز منکر
بدادی صورتی مخصوص دیگر
یکی اندر زمین دریای اخضر
که بنویسد بروز داد داور
یکی گوید همی الله اکبر
بزور بازی شاه دلاور
یکی هامون کند سد سکندر
سنان نیزهٔ خطی و خنجر
یکی سر برد اندر ترک و مغفر
اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی مرتیر او را توبی و پر

سیاست

سیاست راند آن فرش مجلس
یکی مرعهد را سایهٔ خدائی
ز عالی همت و چشم همایون
یکی سالار ارواح است انجا
اگر علم و شجاعت را بجوئی
یکی را عالم علوی متابع
اگر کرد آفرینش
یکی موجود گردانیدهٔ خیر
یکی با باغ و راغ و رود گشته
یکی را ابر بخشد کلهٔ شیر
شود آبستن از گل شاخ و گردد
یکی را لؤلؤ ناسفته فرزند
بملک اندر همی باد ند باقی
یکی

دو فرع آمد ز یک اصل مطهر
یکی مر فضل را چهر مبسر
دو عالم را دو سالار است و سرور
یکی سالار احیا هست ایدر
بنزد او بیابی شان مجاور
یکی را عالم سفلی مسخر
شود گیتی بدو گونه مسخر
یکی معدوم گردانندهٔ شر
چو آید ماه پروردین باخر
یکی را باغ دیبای معطر
زمین چون کودکی با زیب و با فر
یکی را ابر لؤلؤ بار مادر
بکام دوستان او برادر
یکی سالار و از شادی توانگر

وله ایضاً

بدیدار آن سرو سجاده بر — همی کرد عنبر به سجاده بر
ز روی و ز بالا و ز زلف و لبش — خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی مده — که او از بت و مه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب سمن — زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین — نباشد گره بند حلقه سمر
همی زلف بر تابد از بیم آنک — در او کم شود ار بتابد کمر
بدیده در از دیدن روی او — نگار است گوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او — شرار است گوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده‌ام — ز دل کشته نومید جان در خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او — مگر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین کزو — جهان پر هنر شد هنر بر عبر
نشسته است رایش بجای خرد — گرفته است عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن — که دریا برون آرد از شوشتر

چو ماران ضحاک تیرش همی — نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برند از کفش زر و سیم — کفش کان سیمست یا کان زر
بعصیان کسی گر بدو بنگرد — شود مژه در چشم او نیشتر
ایا امر تو رسته اندر قضا — و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سنگ مدح ترا — هم از لفظ تو بر گزیند درر
ز رسم تو آموختم شاعری — بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش از این — گرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف بودم چنین — من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و ز نام تو دارم همی — هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد بر ساعتی — بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن — ز خیر تو بر هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمت است — نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو مستجب — در آزادگی رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم تر از این سپس — نگویم که دریا نبندد کمر

زنند پرتست آهن از بهر آن	که هم نفع سازند ازو هم ضرر
بدو در موافق فزاید خیر	بدو در مخالف فزاید شرر
ایا پادشاهی که تخم سخا	پراکندی اندر بلاد و گذر
بحزم بداندیش بر حزم تو	بخندد همی چون قضا بر قدر
شده است امشب اشاه دانش پژوه	بده کو هنر و زر را با یکدگر
یکی آنکه مر چوب پرایش تو	کند سایه غنی تو ده معصفر
ز پاداش بدو اندر آرد جهان	که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چه عالی فلک	شجر نی ولیکن چه زرین شجر
مسخر بیاقوت رخشان او	جهان سر بسر خاور و باختر
دگر آنکه با جان بیامیزد او	براندیشه از شادی آرد حشر
زنیت بمغز اندرش کاردان	ز عسکر بطبع اندر او را نفر
چو اخلاق تو از محامد غنی	چو آثار تو از فواید ز بر
بدان چشم خوش کن بدین شاد جان	بدین دست و بازو سوای و نگر
تو پیرایه دولت و ملک را	بمان تا بماند بگیتی مدر

کشاده

وله ایضاً

کشاده بطبع و کشاده بدل	کشاده بدست و کشاده بدر
بشادی بباش و به نیکی بزی	برادی ببخش و بشادی بخور

فی مدح ملک نصر ناصر الدین ابو المظفر

رامش افزای باد و نیک اختر	بر ملک اورمزد شهریور
نامور میر نصر ناصر دین	بو المظفر که عزم اوست ظفر
رویت و خلق اوست جان و خرد	عزم توفیق او قضا و قدر
تا نه بینی و نشنوی سخنش	سخت بی فایده است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد برزم	آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی	همت مرد شاه را جوهر
آن کف راد او چه گوئی چیست	آن سخا پرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرفست	روزی اهل فضل را و فر
رسم او فضل و فعلش از هنرست	لفظ او درو خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او نبود	کی شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز را	آتش انگیزد از میان جگر

وله ایضاً

چه ز کاغذ کنند یارانی — چه ز پر خسم او برند سپر
گشت آراسته بصورت او — فلک و انجم و طباع و صور
گر ز جنس فرشته منتش خلق — پس چرا خلق او ز جنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او — خون شود آب خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او — ذره کانش بر او کند حشر
همه در دامن علامت اوست — هرچه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل — آفرین باد بر چنان منظر
عالم است آن زمین مجلس او — هر بلندستی یکی از او کشور
وهم بر همتش از آن نرسد — که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندر این همایون صدر — روی دولت بدین مبارک در
سبب جان فزای سیرت اوست — سبب تن مزاج ماده و نر
دولت او سر است و شاهی تن — سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید — دو جهان باشد اندر او مضمر
زر از آن خلق شد عزیز بدان — که کند شاه از و لجام و کمر

گر نباشد

گر نباشد مدیح را صفتش — چه مدیح نکو چه هزل هدر
همچو یاقوت کش نباشد رنگ — پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به از او زیر گردش گردون — رحمت ذو الجلال را چه اثر
نفروشش آگهی ز آز و نیاز — کهتری را کش او بود مهتر
نه ستم باشد و نه درویشی — اندر آن شهر کو بود داور
خاصه کردش بهشت خیر خدای — که بدان هشت دیدش اندر خور
تا همی هم بر این نهاد که هست — زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاه باش و کام روا — دوستان شاد و دشمنان مضطر

وله ایضاً

ای پری روی آدمی پیکر — ریخ نقاشش و آفت بتگر
تیرگی مر خط ترا بنده است — روشنائی رخ تو را چاکر
جادوئی غمزه ترا طبع است — نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر
روی و مویت مرا ز ماه و ز مشک — بی نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف — پیش موی تو مشک را چه خطر

وله ایضاً

دو رخ و دو لبت برنگ و مزه | چهره آمد بر ارغوان و شکر
بر رخ تست کژدم و عجب است | زخم کژدم مرا میان جگر
بی تو خوبی همه ندانا بود | با تو زاده است گوئی از مادر
سنگ و سیم ار نه جانور باشند | چون تو سنگین دلی و سیمین بر
چنبر زلف را ز من و بپوش | کز غمش گشت پشت من چنبر
ننگری تو بمن که غمزه من | دل خلد نی روا بود بنگر
گزند او مرا نگهدارد | خدمت خسرو پری پرور
نامور میر نصر ناصر دین | آفتاب ملوک و گنج هنر
هرچه اندر جهان همه خبر است | عرض است و کفایتش جوهر
قدر است و قضا بروز مصاف | نتوان جستن از قضا و قدر
هرکه بندیشد از مخالفتش | گرد د اندیشه بر دلش آذر
بگسلد داوری ز خلق نیاز | گر بجز جود او بود داور
گوئی از خوی نیک او یزدان | بسر عقل برنهاد افسر
فضل او را بعمر نوح تمام | نشمرد مردم ستاره شمر

بدر افتد

بدر افتد چو ز آسمان خورشید | سغبی مدحش از میان فکر
هر که را در زمین بدو ره نیست | نیست او را بر آسمان اختر
نفع بی او همه زیان کار است | چون زیان کار شد چه نفع و چه ضر
منظری دارد او که گوئی هست | آفرین خدا از آن منظر
مخبری دارد او که موجود است | مایه فضلها در آن مخبر
جود او چیست ابر بی گریه است | علم او چیست بحر بی معبر
نام او چیست گردش فلکست | که نباشد مگر بشغل سفر
ور چه همواره در سفر باشد | سفرش همچنان بود که حضر
کشوری نیست بر زمین که نشد | نام او سایر اندران کشور
صفت و نعت او بروم و بچین | همچنان ظاهر است که ایدر
طبع را خوی نیک او شرفست | عقل را فکر نیک او زیور
از خبر بر عیان قیاس کنند | که عیان را بود دلیل خبر
با ثر کردن آن خجسته کفش | از فلک بی کناره فاضلتر
اثر او بساعتست و فلک | نکند جز بروزگار اثر

فی مدح خواص علی بن حسن

هرکه او را ندیده و نشنید / برنخورده بود ز سمع و بصر
خواسته از صباش خون میگشت / جود او آتش و کفش مجمر
آفرین گفتنش یکی شجر است / که کالش نعمت و جاه ثمر
نرسد هیچ بی مروت را / دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی کردنش یکی لفظ است / همه نیک اختری در او مضمر
صفت خلق او یکی معنی است / که سخن زاید و بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز / تا بروید با آب نیلوفر
باد پاینده میر و بار خدای / همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل / تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین / دلش آراسته بعدل و مطر

فی مدح یمین الدوله

اگر برهنه ز کیش جامه باید تیر / چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
وگر زره نبرد باد بر هوای لطیف / چنین که برد زره بارها صغیر و کبیر
وگر فرو شود آهن بطبع از آنست / چرا برآمد جوشن همی بروی غدیر

رز از فراق صبا خونگری و زرد بجست / رخان زردش بر کست و خون دیده عصیر
چو خون نشده است سرشک رزان نا شده خون / که رز بصبوت پیر انشده است تا شده پیر
رز از ز پیری پژمرد و تیره گشت روست / جوان تازه و روشن بسست دولت میر
یمین دولت عالی امین ملت حق / که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر
خدای عز و جل انچه تو بپسندیشی / بیافرید مر او را نیافرید نظیر
بلوح بر چه قلم رفت از ابتدا سرش / همی نشست و همی گفت مدح او بضمیر
همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب / از آنکه او را چو یمین بود دعا و سریر
بسند و هند ز عکس رخ هنر گیتیاش / مراد عنوان بتوان شناختن ز زریر
بصیر اگر ز عداوت بسوی او نگرد / برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر
هوای او بلطیفی بصر برون آرد / چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
بدانکه آرد عفو و عطا برد بر او / ز بی گناه غنی بر گناه کار فقیر
خدای سخت قوی گفت باشد آهن را / ز آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر
یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر / دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند با گهر سرشته کند / محرری که کند مدح شاه را تحریر

حرف الراء

بلفظ دریا کوئی گفتش بود معنی | بخواب دولت بینی رخش بود تعبیر
نه مر جلالت اجز و خصال او است | نه مر کفایت را جز و رسوم او تفسیر
ز سیم و روی باکسیر و زر کنند همی | ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر
چنان بداند تدبیرها که پنداری | همی برابر تدبیر او رود تقدیر
ببوسه دادن نامش بمدح در عنوان | فرو دود بصر از دیده سوی دست دبیر
بزرگ همتش اندر ستارکان فلک | سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر
نه قوت حرکاتش همین ز سیار است | منجمان نشناسند خیر را از شریر
همیشه بودی تاثیر آسمان بزمین | ز فضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر
ز علم او اثر ناقص است کوه بلند | ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر
چه شاه قصد عدو کرد در چه دور بود | اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر
بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند | زباد حمله بسوفار زر بدرد تیر
قیاس شاه چو ابر و محامدش چو شکر | ضمیر ما چو صدف شاعری چو بحر غدیر
بجود مر کف او را همی حسد کند ابر | چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر
گهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند | گهی بخویشتن اندر رود بجای عبیر

چنان زنید

چنان زنید بشادی موافقان ملک | گر آسمان نبود بر مرادشان تقصیر
بجاه و علم و باقبال و فضل و غزو هنر | بامن و دین زهی عقل و زینت توقیر
مخالفانرا از بیم او همی دارد | چنانکه دم نتوانند زد بکربر خیر
برنج آز و بدل نیاز و شدت فقر | بجهد مور و بنیک و دروغ و زاری زیر
ز بسکه بیند پیکان شاه روزکار پیکار | بجور زرین گشته است دیده نخجیر
ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر | همی بروید شعر ار پراکنند شعیر
جگر شکافته هنگام زخم شمشیرش | بطبع شیر مگر شیرش ابدا و بشیر
همیشه مرکب او عالمی است پر حرکات | همی خورد حرکات سپهر ازو تو شیر
بکوه ماند و سیر ستارکان دارد | بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدست کندن مر تغلرا بدست سپاه | فرون بدخواه چونانکه لشکر انجمیر
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد | ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر
جهان و هرچه گرفتی ببندگان دادی | ز بهر آنکه بماند آنکه ماند بکسیر
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز | گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او | اگرچه همت او بیش از آن جهان حقیر

فی مدح ملک

وله ایضاً فی المدیحه

منقش عالمی فردوس کردار — ز فرخار و همه پر نقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پر از نور — زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
نباتی اندر او کرخط خوبان — بگرد عارض رخشنده رخسار
بدان ماند که زاغانند و از — گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهر و غمزه نقاشند و جادو — ز رنگ و بوی بزاز و عطار
شب سی گشته شان را روز معدن — گل نورسته شان زاغالیه بار
کهی اندر کشد لاله سنبل — کهی سنبل نهد بر لاله انبار
از ایشان هر یکی همچون درختی — که سیمش اصل باشد ز عوان بار
چو چرخ باشد وقت رامش — چو برج روز باشد وقت پیکار
کروهی را کمر شمشیر زرین — در او یاقوت رمانی پدیدار
بچون دیدهٔ عشاق مانده — چکیده بر رخ زرین زتیمار
دو اشس — بسان نار و گوهر دانه نار
صف پیلانش اندر سار زرین — چو کوه بر شکفته زعفران زار

ببرق آراسته میغ اندر و ازدر — بکردموج دریا شعله نار
چو مار رانند خرطوم از بد و نیک — بود زرین بشیره بر تن مار
بزخم پای ایشان کوه دشت است — بزخم پشک ایشان دشت شد خار
بهیچا میغ رنگ و تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جایست این که میدان سلطان — خداوند زمانه شاه سیار
یمین الدوله و دین نگهبان — امین ملت و بر ملک سالار
زمان را مایه نیکی و رحمت — زمین را سایه اقبال و ادرار
ز عشق جود مایل سوی سایل — ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
شجاعت را دل پاکش شال است — سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بر او گشته است روشن — جوانمردی از او گشته است بیدار
جهان پر مهر دینار است از ایرا — که نام اوست نقش مهر دینار
نماند اندر جهان گویا ز مالی — بفضل و فخر او ناداده اقرار
اگر گوئی که خشم شاه و آتش — دو لفظند از یکی معنی به تکرار
وگر گوئی که کف شاه و دریا — دو ره باشد یکی منزل به تکرار

بود هر حملهٔ مردان اورا / بگوز بسته و نابسته دیوار
بود هر حزم بدخواهان اورا / بیکسان گشته و ناگشته پرکار
کسی کو تیغ او بیند برهنه / بچشم اندر بگردد دیدش افگار
همی در باغهای دشمنانش / بجای بر گروید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش / بجای نار نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار رنج است / برنج او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است / ندارد علم او را عقل معیار
بیازرد عدو را پشت و سینه / چو بگشاید خدنگ دشمن آزار
بسا لشکرگشا کاید بر زنش / زعجب آسان گرفته کار دشوار
صلاحش پر و گنجش بیکرانه / سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
زعکس تیغ افلاک پر نور / زگرد لشکرش آفاق پر قار
ز زرم بندکانش بر قضا جور / زسم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آراسته تن / بسان روزگار آموخته کار
از ایشان هر یکی پیری بلاجوی / بشمشیر شان ابری بلا بار

وله ایضا

چو روی دید شاه دید هیبت او / هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کاخش اندر باد آذر / میان حشمتش اندر ابر آزار
بجای روی سوی رزم پشتش / بجای عقلش اندر مغز معمار
چو تشنه ابر او از بیم وارنج / هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی / فرو از قدر تو قانون افکار
چنان دانی تو سر خلق گوئی / بر اندیشه تولی واقف بر اسرار
اگر نه گفتنی بودی مدیحت / نبودی فضل مردم را الگفتار
تو ابنشاه از جنس مردمانی / بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برخی بتابد / بجنبند بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم بیند ز دریا / زمین را مایه بخشد ابر از مطار
همیشه عید بادت روز نوروز / همی تا تازه باشد عید مختار

فی مدح یمین الدوله

بدان ماند که یزدان گروگر / جهان نو بر آورد است دیگر
چو کشمر سرو او بازیب پر حسن / چو کشمیر اصل او با نقش و برف

ابوالفرج

[illegible] ... حاصل [illegible] ... بنمود ... [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

به نقش

ابوالفرج

[illegible]

به نقش این نباشد جز نگشتیر
بسرو این نباشد جز نگشتر

بدو اندر بیانی صنع ایزد
هلال آذری و نقش آذر

شکسته خور در شمشاد و سنبل
نشانده پشت بر کافور و عنبر

مغلقل غالیه بر سیم نقره
مسلسل مشک بر ماه منور

از ایشان هر یکی چو تر و زر روشن
ز تیره شب نهاده بر سر افسر

چو بینی قد ایشان را تو گوئی
همی شمشاد روید بر معصفر

فروزان حلیهٔ زرین کمرشان
ز چینی دیبه و دیبای احمر

چنان تابد که پنداری بر آتش
زبانه بر زد از بیجاده مجمر

گرفته گرزها زرین و سیمین
مخالف رنگ و یکسان به پیکر

یکی همچون تن دلداده عاشق
یکی چون ساعد معشوق دلبر

بصف بر که صافی بر انند
بصف بر که شیرین عشر

بیکجا اندرون ماهست خندان
ستاره نیست بر چرخ مدور

بدانه کاخ و منظر ولیکن
زبیلان ساختش بر کاخ و منظر

چو تخت کسری اندر نقش زیبا
چو تاج قیصر اندر زر و زیور

[illegible]

ابوالفرج

بجز از زیر گهر شد موج دریا
که زیر موج دریا بود گوهر

جهانی هر یکی دریا که بوده
همی کردوی جوشد بد و بر

چه بحری کاتش تیز است موجش
چه گردونی که زو برجش اختر

چه جز است این جهان نو که کرده است
ز پیری و از دولت مصور

الهی رسید ان سلطان معظم
خداوند زمین شاه مظفر

یمین دولت و خورشید رحمت
امین ملت و جمشید مفخر

مقر آمد جوانمردی کی بی او
نشد کس را جوانمردی مقرر

بجز آن خسرو را دید شوان
که اندر لفظهای اوست مضمر

محمد زاد بدین گیتی دو چیز است
بدان گیتی دو با این دو برابر

بدین گیتی کف محمود جاهش
بدان گیتی لوای حمد و کوثر

بدین نیکیست کارام است امروز
بدان هم نیک باشد روز محشر

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی
بنام و نصرت یزدان داور

بجای پرنیان بر سینه او
روای خویش بر بستی پیمبر

شده از مدح او چون ناف آهو
دهان شاعران پر مشک اذفر

وله ایضاً فی المدیح

ارشادی

ابوالفرج

ازان شادی که بیند خلعت او
بمشرق روز باشد نور گستر

وز آن غم کش ببیند زر دکرد
بهنگام فرو رفتن بخاور

بزورق باده گیرد شاه که گاه
بروید گل به بزم و مجلس اندر

بصورت را ز روی دست داد
همی که گل شود که زورق زر

چو زر کز نام او بر زر نویسد
ببوسد زر ز شادی دست زرگر

بساید پیش او چون بار باشد
بساط از بوسه شاهان کشور

لب معشوق شاهانست کوئی
بساط شهریار بنده پرور

بسا ز زچون ببیند حمله او
بدان ساعت دهد مغفر بمعجر

ز بهر آن دهد کاندر بهر بیت
مرا او را بود معجز بمغفر

ایا شاهی که بی نام تو باشد
زمانه ناقص و دولت معبر

چنان کردن زمین دشمنان را
کنار دختشان خرم تو بر

زمانیش ربت آوری باشتر
ز روم اکنون صلیب و باشتر

زمین هند را چندی سپردی
زمین روم را چندی بسپر

از ایشان قلعه غزنین بیارای
بباره سر د قد ز لف چنبر

بدان درکشش زیحسو چتر و خاشاک | بیاورد از دگر سو تاج قیصر
ازان مهانت آمد میر کرمان | که فضلت بود ز دیگرش مفخر
توانستی بجای خویش بودن | نه عاجز بود ازین معنی مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو | همی پچند بنشیند مجاور
همی داند که چون ملک از تو یابد | بود باقی بر اصلش قوی تر
بنور شمع کی خرسند شد | کسی کاکه شد از خورشید ازهر
بیاراید بنام دکنیت تو | خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا بر قضای نیک و برید | نگردد حکم یزدانی مغیر
جهاندار و جهانسوز و جهانجوی | جهانگیر و جهاندار و جهان خور

ولہ ایضا

چنین نماید شمشیر خسروان آثار | چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار
بر تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان | که هست راستر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد | رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر کر | نه فال گوئی بکار آیدش نه کار گذار

رود چنانچه خداوند شرق فخر کرام | زمانه گشته مر او را ذلیل و ایزد یار
بوقت آنکه هوا تفته شد ز باد سموم | هوا چو آتش گردان و روی جای شرار
ز تف بروز بجوش آرد آب در جیحون | ز تب ز بیشه در او بد توان گرفت قرار
بدولت ملک شرق و سعادت او | نه بیشه بود و نه گرمانه زین دو هیچ آثار
فرو گذشت بآموی شهریار جهان | بفال اختر نیک و بنصرت داوار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال | مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از روی بندگان کشمیر | همه هوا شده از عکس چاو نشان فرخار
زمین هامون در زمان فراز و نشیب | نه توده توده سر و کوه کوه بن را قرار
بدید چهره الماس رنگ شمشیرش | در این دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرداد بارش بخورد در جیحون | هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار
بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون | چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بس که درو | کلاه ترکش آژین بود و جامه و دستار
کسی که زنده بمانده است از آن هزیمتیان | اگرچه نقش درست است هست چون بیمار
ازین سپس بدل بانگ و نعره جیحون | نخواهد آمد خبرهای های ناله زار

ابوالفرج

بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفت	بجنبشش اندر تیر است اگر بود بیکار
اگر بجنبد پنهان خیال او از باد	گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر	اگر کنه کند آوخ بود دش استغفار
وگر سؤال کند گوید ای سوار مزن	وگر جواب دهد گوید ایملک زنهار
ور از اسیران گوئی گرفت چندانی	گر تنگ بود زانبوهشان بلاد و قفار
گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان	بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
دگر ز خواسته گوئی که بر گرفت ز گنج	سخن نماند و عاجز شود در او گفتار
بدر رها گهر است و به تختها دیبا	بگنجها درست و به تنگها دینار
قیاس گیر نداند ز قیاس سیم سفید	شمار گیر نداند ز شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چه باغ ارم	زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
ز توده نافه مشک و شمامه کافور	زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر	سلاح نغز و پرچیده کان کلرخسار
بکشت دشمن و برداشت گنج ظالم بر	ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه تربت گر گنج و شهر و برزن او	مقام قرمطیان بود و معدن کفار

هامشه

ابوالفرج

ولہ فی مدح عمید الدوله

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است	چنان که صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد عز و نصر و فتح و	نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار غزوه چنین	بر او بر آمده و گفته عنصری اشعار

ولہ ایضاً

چگونه بر خورم از وصل آن بت دلبر	که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع کند که ز معشوق بر خورد عاشق	بدین جهان نبود کار از این محال‌تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد	چو داد دل نتوان خورد نیز از دلبر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم	وصال باشد با او مرا بحیله مگر
شدم بصورت چنبر چو زلف او دیدم	بصورت رسن اصل آن رسن عنبر
بحر بمن گذرت هست در شکن رسن	اگر چه دیر بود بگذری سوی چنبر
چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن	چرا نگوئی نعت و ثنای فخر بشر
ستاره سیر خوب سیر ابو یعقوب	که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف ابن ناصر دین	بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش بهمه وقت فر یزدانی	همی درخشد با و آفرین بر آن منظر

ز نیکوی و ز شایستگی که مخبر اوست / گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر
شل زنند که جوینده بخطر بی جرم / از آز ز روی خطر در شود بچشم خطر
بجهد خدمت او کن که هست خدمت او / بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر
ثنای نیکو بر نام او بوید خوش / از آن فراوان خوشتر که مشک با عنبر
شده ست رای مدیح لطایف طبعش / بروشنی و مزه دشمن آفتاب و شکر
ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم / سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر
ایا وفای تو بندی که هستیش هستی / و یا سخای تو بحری که هستیش معبر
دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا / کز آن دو کار نیم جز نژند و خسته جگر
نبود عبرت بسیار تا بدانستم / کنون که دانستم زو بمانده‌ام بعبر
بجز چنان بود اندر نهفت صورت حال / که میر سیر شد از بنده سخن گستر
گرانی آمدش از من مگر که چنین / بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
هزار نفرین کردم ز در در ایام / هزار ستی کردم ز گردش اختر
ز بسکه دشنام آمد دگر نگفتم شعر / برسم خویش و بخدمت نیامدم ایدر
و پیر میرا بوسهل گفته بود مرا / بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر

که چون

که چون نکوئی دیگر بدیع میر همی / بجشنها و نیابی بوقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که پیر خدمت من / همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر نخواستی او رسم من نکردی کم / مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل / که تو نکردی از کار ناپسند حذر
گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم / پس این اقتضای مست و باشد این منکر
بگفتم این چه حدیثست گفته زین باب / وگر نگویم بر پرس از کسی دیگر
چو باز پیش تو عبد الملک مرا [illegible] / بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر
چو آتش آتش برزد دل مرا بدماغ / ز دید کانم گفتی برون دمید شرر
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من / بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسی که بر تو مزور کند حدیث کسان / دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد / بفضل باش تو اندر میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر / که معنی از دل و از طبع من برد بحشر
زبان من مثل ابر و شعر من مطر است / چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر
شجر شناس و لمراد شعر من گل او / گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر

فی حرف السین

مرا نباشد دشوار شاعری کردن
که در محاسن تو عرض کرده ام لشکر

سخن توانم گفت اندرا و که در دل او
نیافرید خدای جهان ز فضل اثر

بنام تو بتوانم سخن طرازیدن
که فضل تست جهان را ز نائبات سپر

فضایل تو جواهراست و من صدف که از و
همی ستانم قطره همی دهم گوهر

ترا بدیح توان گفت کر یک انگشت
مرا فرین را بسته است صد هزار گهر

تو برتری ز معانی و هرچه ما گوئیم
که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر

امیر هرکه بود پیش تو همی گوشد
که خوب گوید و زشتی بگستر داد او

کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت
چگونه برّد مرغی که بسته دارد پر

بمجلس تو ز بید انشی سخن گوید
بفضل خویش نگر تو بقول او منگر

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند
چو روز روشن باش و بلند همچون خور

وله ایضاً

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر
برسم تهنیت عید آفرین امیر

خدایگانی کز قوت خرد دل او
بدست طبع نموده است هیچگونه اسیر

یمین دولت خوانندش این چگونه بود
که دست دولت هر دو بدست اوست یشیر

فی حرف الکاف

این ملت خوانندش آنکه حافظ او ست
همیشه حافظ این به بهر چه خواهی گیر

موفق است بفکرت گر آسمان بردان
چنان براند تقدیر کو کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه
موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ و خورد خدای آفرید و دون خدای
بزرگ همت شاه است و هرچه هست صغیر

ز خیر همت او را هزار اثر بیش است
بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

که یکی بکفایت بدین و ملک اندر
همی نماید فعل و همی کند تأثیر

ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم
در و بلفظ و معانیش را کنم تفسیر

بغور ما شده گم گشت در حواشی او
کلام و هرچه بر و اندر از قلیل و کثیر

کنی سؤال که توفیر چیست خدمت او
بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر

برس بخدمت او ار آرزوت توفیر است
که هر که ماند ز توفیر ماند در تقصیر

چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید
ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر

چنان رود بعدو تیرهای او گوئی
بجای پیکان دارند دیدهای بصیر

هر آنچه کرد گنهد دشمنش غنیمت اوست
هزار دیده چرا رنج بیند او بر خیر

بو یرنا ید کس را بزرگ همت او
که همتش ز بزرگی نگنجد اندر ویر

٦٢

مگر صلابتش از معجزات داود است — که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان رود بهمه کار عزم او گویی — ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر
حریر پوشد از تار مدح شاه جهان — حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر
همی نویسم و از حرص آفرینش قلم — همی سر آید گویی همان سخن بصریر
ضعیف نا شده در خدمتش قوی کی شد — هلال نا شده کی مه شده است بدر منیر
نبود جود کجا دست و رای او باشد — چه خیزد از فلک و آفتاب بدر منیر
همیشه از نفر او نفیر دارد کفر — کس از نشاط و فزونی نیوفتد بنفیر
نبود چندان در تاختن خدای خدنگ — که بی منازع دارند بند کانش بزیر
خدای قاعده مهرش اندر آب نهاد — گر آب زنده بود خلق نیست زان گزیر
اگرچه قوت شیر است بدسگالش را — ز بیم او نبرد جز بغاوت نخچیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم — بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد — بیک نفس نخندد باز در وفا تاخیر
نصیب شاهان از وسع دستگاه ز خیر — چو خواب نیکو بود نصیب او تعبیر
بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند — طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر

٦٣

نه چرخ کی و صبوری نیک تدبیر — نه یار جوید هرگز نه زار دارد زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد — چنانکه هست از و دین ملک را ستیر
مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام — فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

ولہ ایضاً

گر نه مشکست از چه معنی شد سر زلفین یار — مشکبوی و مشک رنگ و مشکپاش و مشکبار
از دل ما رابست او خود چرا ابر بند شد — ور قرار ما برد او خود چرا شد بیقرار
ور نشد ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت — ور نه می خورده است چشمش چند باشد پر خمار
ماهتابستش بنا گوش و خطش سنبل برو — آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید — هیچکس دیده است سروی کافتاب آورد بار
از سوی نزدیک نقش ما بگاوی جعد او — آستین پر مشک ماند آیی و پر عنبر کنار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نور — مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دل خون روی او سرخ — زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است — او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد — آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان باشد همی مر شاه را این چار کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته | آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان | نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کردگار
تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران بنام | تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک | تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب | جز دهان چیزی نخیزد پیش او هنگام بار
اندهان جنبان بود کو شاه را بوسید زمین | وانزمان گویا بود کز شاه جوید زینهار
در هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم | در زمین مجلس او مشکبو خیزد بهار
زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل | زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد | جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار
ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد ز بخت | پادشاهی را بجود است فخر و اعتبار
ور چه از طبع عدو هر دو به بود شادی ز غم | ور چه از چوب هر دو به بود منبر ز دار
ور کسی بی او زیادت گیرد و فخر آورد | از زیادت سربسر نقصان بود آن فخر و عار
جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان | جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

ولہ ایضاً

ای چو نام تو اعتقاد تو پاک | انجم همت تو را افلاک

گر مرا امسال باشد عمر و گویم مدح او | هم بگویم شکر گردش یکی از صد هزار
جامه پوشید بخت من رهی را جود او | جامهٔ کو را سعادت بود پود و فخر و تار
شکر او از جان شیرین صورتی گیرد بدیع | پیش ایزد بر دخواهم صورتش روز شمار
گر بگویم پیش او گردد گوارش هر مجلس | شکر او پیش که گویم جز به پیش کردگار
تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک | گه تموز و گه زمستان گاه تیر و گه بهار
شاه را سر سبز باد و جان بجای تن قوی | تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شادخوار
تا جداران جهان پیش بساطش خاکبوس | دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

وله ایضاً فی المدیحه

ایا شنیده خبرهای خسروان بخبر | بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو خبر
دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان | اگر دروغ چو نیکوی راست نیکوتر
اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او | همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر
از آنکه طلعت او سربسر همه نفع است | بود بطلعت خورشید گاهگاه ضرر
وگر بنعمت گوئی فزود نعمت او | شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر
وگر سخاوت گوئی بر سخاوت او | بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر

حرف اللام

که داد او پنج ساله خراج و بدره سیم — که داد پنج زایر خراج بصره زر
هزار مثقال اندر ترازوی شعرا — کسی جز او ننهاد اندرین جهان بخبر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش — بیافته است تو ضیع زین دو آن در
شکفتش آمد و شادی فزود و گر زر شگفت — ز روی فخر بگفت این شعر خوش اندر
گران عطاش بزرگ آمد و شگفت همی — کنون کجاست بیا کو عطای شاه نگر
بیک عطا سه هزار از کهر شاعر دم — گران خزینه کهی زرد چهره و لاغر
نه شاعری که ندیمش ز رنج خدمت بخ — نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر
ازین سبب و عالیش مجمع شعرا است — اگر بود به شهر شاه یا بود بخضر
و گر شجاعت گوئی چو او نه حیدر بود — نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر
پدر که زاول تا بید و فر یزدانی — بچشم خویش بدید اندر آن نبرد دلیر
بزند کافی خویشش بخسروی بنشاند — به تخت ملک بر پیش او ببست کمر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند — چنین بود عوضی کش چنین بود جوهر
بجنگ غزنی ان شهر لشکری چو ابر سیاه — همه سراسر آهن سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون شب هوا روشن روز — ز صف ایشان چون کوه و دشت پهناور

دو دیت پیل

و دویست پیل در اندشت هر یکی کوئی — بزیر پای در آورد گرد گرد حجر
چو پشه پیشش بد مراد جلد سکار — چو حلقه گردش صف سوار شکر
بحمله ملک شرق آن سپاه قوی — چو گرد گرد پراکنده و ضعیف چو ذر
بجنگ مرو که آز او زکید تا در ری — رهی نبود و نه شهری که ز و نبود حشر
نه زان صفت که بوهم اندر آن بیابی جفت — نه زان عدو که برنج اندرش بیابی بم
ز مردم کبشان چشم روز روشن کور — ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردون کر
چو آبگیر شده روی آب و رنگ هوا — سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج — سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد — کهینه مردی از ایشان ز کبر و عجب نظر
گشاده گردن و گسترده کین و آخته تیغ — دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود — که بدسگال دگر خواست کرد و کار دگر
بکند حمله شاه زمانه شان از بیخ — چنان که مر بنه قوم عاد را صرصر
گروه ایشان از دست شاه گشته ستوه — سپاهشان همه بل بدگرده برشان اثر
گروه گروه مگر جنگ سیستان که ملوک — از و کناره گرفتند یکسره بضجر

چو مایه پیر رضی رنج برد لشکر داد — که تا بحد خراسان بدان زمین لشکر
نه زان سپاه از او چیرگی گرفت بجنگ — نه زان بزرگان کس بر خلف نیافت ظفر
نبرده بود بر آن شهر هیچکس رایت — نه وقت سام نریمان نه وقت رستم زر
مدینة العذرا بود نام او تا بود — از آنکه چیره نشد هیچکس بر و بهتر
بدشت او نتوان کام زد ز بار صلیب — بشهر او نتوان خفت خوش ز بیم عور
گر اندر او ره یابی تو تیر جوئی و تیغ — ور اندر او جو کاری سنان بر آرد بر
بنای باره او روی مغز و آهن رگی — کشیده پیکر برجش ببرج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی — تو گفته که گرفته است بر مجره مقر
رکاب عالی چون سوی او کشید برزم — چنانش کرد که از محکمی بماند اثر
شد از کفایت تیغش بچار ماه در تنگ — خلف گرفته و آن مملکت ز زیر و زبر
ور از بساطله گویم عجب فرو مانی — که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
ربی که خاک درشتش چه توده های خسک — بسان عالم نیزلکه اندرو کشور
اگرش گرگ بدرد بر بردش چنگال — ز رش عقاب گذارد بیفکند همه پر
بنا بهاش تو گفتی که گرگ ماندی — گره گره شده و خار ها بر او نشتر

برون گذشته بود شاه شهریار چو باد — برو ز دین و بازار مذهب آذر
ملک گرفت بمردی و رنج خانه او — ز خون لشکر او کرد دشت خشک شمر
چنانش کرد خداوند خسروان زمین — که نام او بجهان کم شده است طول و قصر
شنید خبر شاه هندوان جیپال — که بر سپهر بزیش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود — حجر نبود بروی زمین بعدّه مدر
بدین صفت سپهی بود دشنه بخون — بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر
چو دود تیره در او آتش زبانه زبان — تو گفتی آنکه پراکنده شد بدشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد — ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت تیر ساو در — بحمله پراکنده جمع آن محشر
پناه تا شده انجا بد از زمان آن روز — نه مانده بتوخوارزمی نه شاه و نه چاکر
حکایت سفر مولتان همی دانی — وگر ندانی تاج الفتوح پیش آور
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی — بشاه نامه بر آن بر حکایتست سمر
همه درست بود تا درست نیز بود — تو تا درست ندانی مکن سخن باور
از آن سپس که در و هم رانند پایاب — وز آن سپس که بر او باد را نبود عبر

بمولتان شد و در ره دو ولیت قلعه گشاد
که هر بحیرا صد بند بود چون خیبر

بلاد و بتکده‌هاشان گشاد و سوخت همه
ببرد باد بسی تودهای خاکستر

نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نزد
نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر

چو باز گشت بیک تاختن بمیمنه شد
از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر

کشید تیغ سیاست بمیمنه لشکر او
نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر

نه میمنه بسوی میسره براند ملک
فکند بر همه راه سرنگون بر اسب مخضر

پس از راه بیابان ز راه پرون کرد
بدان رهی که رود جنسی اندرو بخدر

نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز
به تیغهاشان ز حلق حلقه چنبر

نبود هرگز جز دیو اندرو ساکن
نبود هرگز جز غول کس درو رهبر

نه مرد رفت ششم روز را ز آدان شد
نمود بر لب جیحون هزار گونه عبر

نه یکسوار است او بلکه صد هزار سوار
بدین گواه بسنت آنکه دید حرب کبر

ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون
ز ترک و تاجیک از ترکمان و غوص جیدر

چه ایلک و چه طغان خان زده دو ازده آمد
بیابند شده جنگجوی چون عنتر

سرشته تنشان از حرب و طبعشان تندر
بحمله کردن خو کرده چشمشان بسهر

سوار اشان

سوار ایشان بر پشت اسب چونان بود
بگیتی اندر نماند مردی نیک
بحرب گفتند از تا بی پسنده بود
چو شیر گشت بحمله عیان شاه عجم
هنوز چتر ملکشان شکسته در عرض
بیاند فرو خسته تیر کرده میان
دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید
ز کشتمندان زبان و ستاره تلخ
هم اندرین سیم کین حرب کرد و برفت
ز کین ستاند در آهنگ رام بیا
گرفتن پسر سوری و کشادن غور
بهفت کشور هر کس که گوش و
ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز
بزرم رام همی کرد شاه شیران را

ولہ ایضا

از انکه جایگه چ هندوان بودی / بهار کنگ بکدّه و بهار یاست سپیر
بتی که گفتند انست باسن دیو بزرگ / خود آمده است و نکرده است نقش آذر
سرش بغزنی بفکند بر در میدان / از آن سپس که بد و بود هند را مغفر
شنیده که چه کرد او برزم با جیپال / بکامش اندر زهر گشته کرده شکر
زمین و لشکر او موج و سیر دریا بود / ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر
همه شده دل و دانش حسام او وین تن / نهیب رود بلا فعل اهرمن پیکر
بحمله صد و ده پیل نامدار گرفت / چنانکه بود در اقلیم هندوان سرور
حدیث شار و حدیث حصار و گرکس عالی / بگفت خواهم کان را ز روی نبود خطر
که رانده بودش ز شاهان هزار پیل دمان / خراد و بدست هزار اسپ و پشت سند پور
برزم لشکر خوارزمیان که گفتندی / که این است تن و طبع نا زعجز عبر
برنده کوه بشمشیرشان تو گفتی نیست / بروی اینه بروی دیده سیسنبر
همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ / سپهر تاختن و بارگیر و ابر سپر
رفیق عزم و لیکن بحمله دشمن عزم / درست رای و بکار آمده نفر و بکر
اگرچه بود حشر بیکران ایشان را / نموده خسرو مشرق بدان حشر محشر

چو از معسکر میمون برفت رایت شاه / قنا ذ زلزله اندر مصاف آن لشکر
خیال و شعبده جادوان فرعونیست / تو گفتی آن سپهی بود دیگر اندر دمر
عصای موسی یا تیغ فلک بر ایشان / چو اژدها شده باز کرده پهن زفر
بجای هم یکی تیر دیده در دل خویش / بجای دیده یکی نیزه دیده در محجر
یکی بدندان پیکان همی کشید از دست / یکی بدست همی کند خنجر از حنجر
بدان فی یار همانا که موج خون عدو / بسا لها ننشیند ز دشت و ز کردر
در انگروه که آن جنگ فی بدزان اقلیم / پسر نزاید نیز از نهیب آن مادر
هنوز لشکر ما را ز خون مردان شان تن / سم ستوران لعل است و تیغها احمر
از آن غنیمت کاورد شهریار عجم / کسی درست نداند جز ایزد داور
سلح یکسر نهاد تا پدید شود / سرای گشته بد و همچو لعبت بربر
ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیده و عقل / ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر
نه نیز خندان تحفه بخیزد از بغداد / نه نیز چندان بخیزد از ششدر
ز بس اسیر که در جام کرده شاه و امیر / بدان زمین نه همانا که زنده ماند نفر
قطار ایشان خود چون سلیح بگذشتند / سری بکالف و دیگر بلشکر و بکر

انوری

فی مدح سلطان ابراهیم

ز تهران که ایستد از آن چو یار هنوز / بسیستان در تنکست چال ده کشور
از آب جیلم از آن روی کار زار بهم / خزینه ملکان بود در بهم مضمر
یکی حصار گز بر جهاد کنگرهاش / نه بود هیچ میانه ز گنبد اخضر
بگردش اندر دریای سبز موج زنان / ز تم او همه پناد بر جهان شد تر
نبود راه و نبود دشس بکر بیک فرسنگ / نهاد یک تنه بر تیغ کوه راه گذر
بساعتی بستد خسروان حصار بجنگ / فکند از آتش و زر زیر کافران بستر
خدای داند کانجا چه بر گرفت از گنج / ز زر و سیم و سلیح و ز جامه و زیور
فزون از آن نبود ریگ در بیابانها / که پیش شاه جهان بود توده گوهر
بجای خیمه شان زر نهاد بر اشتر / بجای موکب گوهر نهاد بر استر
بدار ملک خود آورد تخت ملک بهم / ز سیم خام و چو بتخانه پر نگار و صور
کهن شده است بتغزنین فکنده در میدان / دل نه نند برا و خود دل ز نان بر در
ز قلعه های دگر گر یکان یکان گویم / شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر
جوادیان که همه جادوند مردم او / وز آب جوی نزدیک بر کشید آذر
سخن بسیاره بود حصن دیده فرمود / تیرهای فی بلادن و تبنده به بر

ظهیر

ظهیر

ز هر یکی که از این قلعها سخن گوئی / بشرح آن نتوان کرد پنج و شش دفتر
ور استوار نداری بخوان تو باخ فتوح / که پتیهاش چو عقد است شعر جهانش در
گشاد شاه خراسان همه ز بهر خدای / چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
ببست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند / بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر
نجست از این همه کافرستان که کافر کرد / بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
اگر چه مخبر او هست در زمانه بزرگ / ز مخبرش بهنرها بزرگتر منظر
هر انکسی که چو تو خویشتن همی شمرد / بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر
چو این همه بکنی آن زمان بفضل برو / بود که ثانی باشد و گر نه رنج مبر
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب / با سب تازی هرگز چگونه ماند خر
بلی نبی همه باشد نبی ولیک از وی / یکی است سوره اخلاص و بیکرانه صور
چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد / بروز تیره شود گرچه روشن است قمر
چو چوب کو بدین همچو چوب عود م تر / بدانکه کاتش به بیند و مجمر
چهار طبع است آری ولیکن از سر کت / محل خاک نباشد برابر آذر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید / شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

وله ایضاً فی المدیحه

بباز گفت همی زاغ هیچ یارانم	که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر	میان طبع من و تو بسا نه نیست فکر
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین	تو از پلیدی مردار بر کنی لاغر
مرا نشست بدست ملوک و در بر و سرست	ترا نشست بویرانه ستوران در
ز رز حلیت مرا زنگ و زنگ تو ز عذاب	که من بجال ز معروفم و تو از منکر
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه	که میل خیر بخیر است میل شر سوی شر
اگر تو خویشتن اندر خیال من داری	همی فسوس تو بر خویشتن کنی اندر
بدین جهان که تواند چه شاه بود بفضل	کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین	بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر
همیشه تا همه وقت خلق عالم را	بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد و عزت و دولت	دلش برامش و دستش بباده و ساغر

ولہ ایضاً

چهارپایی کش پیکر از هنر بموار	نگارگر بنگارد چنو بخانه نگار
جهنده که همی برق از او برد رفتن	رونده که همی باد از او برد رفتار

بیاد ماند

بباد ماند و کس باد دیده و ابر نهان	بابر ماند و کس ابر دید آتشبار
بکوه ماند و هر دم بدو گذارد کوه	بمردمی که شگفتست کوه کوه گذار
چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید	چو بنگری برسد هر کجا بود پیدا
چو چرخ گردد و بیرون رود ز دست اگر چرخ	بمار ماند و اندر جهد بدیده مار
گی از نشیب بسوی فراز خواهد رفت	ستاره گردد و بر آسمان نهد هنجار
بپای پست کند بر کشیده گرد و سر	بدست رخنه کند پای آهنین دیوار
ز راستی که بگردد همی که ناموزد	کمان بری که بود دست و پای او بر کار
جواب جوشان باشد که دست خواهد گند	چو مرغ گردد و چون رفت بایدش هموار
سپهروار بگردد هنر همی گردد	سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگست	که یک نمایش فرهنگ او شده است هزار
نهان او را پیوست راستی بخرد	امید او را بپرورد مردمی بکنار
براستی برسد هر کش او رسد فریاد	ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار
بشاخ خار بر از مهر او بروید گل	ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار
خرد بدانش و راستکاری آرد بر	هنر بگوهر و نیکنامی آرد بار

ولہ ایضاً

نگاه کن که در اندازه ستایش او | سخن چگونه گرامی شد است و خواسته خوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان | بدست شاه چنانست تیغ گوهردار
تموز به زبهار است تیغ تیزش را | تف باد تموز اندر است رنگ بهار
سری برافسر آرد سری بدار برد | اگر چه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار
نه از خواب و نه ز بیداری آگهش دیده | روان مردم خفته است و بخت او بیدار
خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا | زنیکی که تراهست باش برخوردار
همه جهان را نجست و مر ترا شادی | همه جهان را گفتار و مر ترا کردار
ز آرزوی و زیرش ستایش تو بود | همی بخاک و بسنگ اندر اوفتد گفتار
جهانیان همه انبار خار باز کنند | ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شماره گیر نیاید کرانه گردون | کرانه هنر تو نیاید اندر شمار
بزم چندان دادی که کس نخواهد نیز | برزم چندان کشتی که رستنی بیکار
چه آشتی که نه از تو بود درست و چه جنگ | چه کارکیش ز فرماندهی و چه بیکار
توئی که دست خوش لست کردن گردون | توئی که گنج تو دارد بدست گنج گذار
توئی که داد تو آسان کند همی مرده | توئی که باد تو آسان کند همی دشوار

ز گرد اسب تو تیره شود سپیدی روز | ز تا خلعت سیه شد سپیدی شب تار
بهر جان افزای و بکینه جان انجام | بدست جان انگیز و برشته جان اوبار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی | برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
اگر نبرد ترا کوه و جانور گردد | و گرش جامه ز آهن همه شود هموار
جدا کنی بسر تیغ بند او از بند | جدا کنی بسر نیزه پود او از تار
همیشه تا که بگیتی نگار و پایه بود | بود نگار هزاران هزار پایه چهار
هم از خرد تو همی باش بر خرد گنجور | هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

در تهنیت عید نوروز و مدح سلطان مسعود

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر | بر یکدگر هر دو زده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور مانده ز دهاقین | دهقان جهان دیدش پرورده به بر بر
آن زیور شاهانه که خورشید برو بست | آورد همی خواهد بستن بسحر بر
بر کوه و ابر کمر عاشق کشته بست | گردیده همی قطره چکاند بکمر بر
گوئی مگر از چشمه خضر است که بینی | آبی که بود مانده شبانه بخضر بر
از لاله چو بیجاده آهو به بیابان | نخجیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر

وله ایضاً فی المدیحه

تا بارگی سوی شیر شو که بود یاد　　بشمر شکن زلف بتان زا بشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر　　چون ابر همی زار بگرید بزر بر بر
بر صورت نقش است همه روی زمین پاک　　فتنه است اگر ابر بر این نقش و صور بر
فتنه است همی ابر بر این صورت و این نقش　　چون من ز ثنا گفتن آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان　　گز عدل پدید آرد برهان عمر بر
آن نام بلندش رقمست از بر نصرت　　وز کنیت او داغ نهاده بظفر بر
بر وعده هرکس مگر افسوس کند بس　　وافسوس کند وعده خسرو بمگر بر
هر روز رسد نامش و هرجا که رسد روز　　چون سیر سوا نیست همیشه بسفر بر
دارد جز او همه کس جوشن نه پلند　　بسیار عیانش بفزاید بخبر بر
چونانکه حجر جوهر یاقوت نماید　　گر عهد و وفاقش بنویسی بحجر بر
دیدمش مراد او که بداندیش حسود است　　تیغ علیست که زخمش نبود جز بجگر بر
گردد سقر از خدمت او روضه رضوان　　گر وصف خلقش فگند دم بسقر بر
آن مسکن او دیگر فضل است که آنجا　　هرگز فضلا را ننشانند بدر بر
هرکه که مگر بنده توفیق بیابد　　بسیار دهد بوسه بر آن بند کمر بر

از هرچه

از هرچه بفرماید تخت بستاند　　عرضه کند آنگه بقضا و بقدر بر
از رنج کسی گنج بخلقست و نجوید　　وز گنج خزینه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را از رای درستش　　نور است بچشم اندر و تاجست بسر بر
آنجا که بماند بصر از دیدن خسرو　　شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر
ز انسان نبرد آب ز بالا سوی پستی　　چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز ضرر دهر مر آن را نگراید　　گر حرز کند مدحش و خواند بضرر بر
هر کجا که رود دشمن او حرف زمانه　　از راه گرفته است نشسته بگذر بر
بیرون رود از عالم جهل از علومش　　یک نقطه ببخشند ببلدان دگر بر
فرزند چو نو باید تا هرچه زمان است　　وارد به تبار پدر و دیگر پدر بر
تا سال عجم را بره شمس بود حکم　　چونانکه بود سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند بر اقبال　　بدخواه و بداندیش بنقصان و غیر بر

فی مدح سلطان مسعود

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار　　در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف نیم رنگ　　بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار

ولم ایضا

مانده است چو دل من در عشق او اسیر
که بندد دلش بحلقه و که داردش اسیر
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک
شد روزکار بنده او زانکه بنکرد
تا کامکار کشت شاهی و خسروی
شاها ز مرکب تو شکفت آیدم همی
بیرون جهد ز دایره کر برکشی عنان
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو کرد
جسمش سپهر و زین قمر و تنک آفتاب

رخسار آبدارش در زلف تابدار
تا بیخ انکه اوست سیه کشت و بیقرار
مسعود فخر عالم و آرایش تبار
از روزکار جز نجد او ندر روزکار
یکدم ز دون نکشت بر و خشم کامکار
کز تن بیافرید خداوند رود و تار
و اندر جهد چو ران نقشاری بچشم ما
و ز باد او زمین نتواند کشید بار
غوش عنان و حزم لکام قضا جدار

وله ایضا فی مدح یمین الدوله

خدایکان خراسان و آفتاب کمال
یمین دولت و دولت بدو نموده هنر
همی خدای ز بهر بقای دولت او
یکی درخت برآمد ز جود او بفلک

که وقف کرد بر و کردکار عزّ و جلال
امین ملّت و ملّت بدو کرفته جلال
ز آفرینش بیرون کند فنا و زوال
که بیخ او همه فخر است و شاخ او همه مال

وله ایضا

بهار خندان از رنگ آن درخت اثر
ازان بهشت بهشت آیتیست در قضا
کر آن عطا که پراکند اوی جمع شود
نه آب بحر ز ابر سخای او قطره است
چو نام او شنوی شادمانه کردد دل
اکرچه پیش نیاید بجود بحر و جبل
اکر تبرک بکاوند شهد الملک
ز خاک ریزه خروش هر مهتی شنوند
ز زخم آن کهر آکین پرند مینا رنگ
نبرک جایکهی نیست تا شده غمکین
ایا ستاره تایید و عالم توقیر
بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است
هوا که تیر تو بیند در آیدش دندان
در نک ز امر تو اندوخت خاک زمین

درخت طوبی از شاخ آن درخت شمال
ازان بهفت زمین نعمتست روز زوال
ز حد در یا بیش آید و ز وزن خیال
نه سنک کوه بوزن عطای او مثقال
چو نام او نکری فرخجسته کردد فال
به پیشش آید جبر و قدر بروز قتال
اکر بهند بجوینید خمیه جیبال
چنان کز و بزمین اندر او فتد زلزال
ز کام آن فرس ما و سیر مهر نعال
بسند تا حیلتی نیست تا شده اطلال
قوام و قاعده ملک قبله اقبال
همی زند آتش کردار تو ز بند مثال
اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنکال
شتاب ز آب تو آموخت باد شمال

في مدح علاء الدين ابي سعيد

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر | بنور دین تو روشن شود دل ابدال
سیاست تو بگیتی علامت مهدیست | کجا سیاست تو نیست فتنه دجال
پس ای ملک ز عطای تو چیره چون گویند | که بس شان ملالت بود ز گرد دلال
نه بس پس که تو بر خلق رحمتی ز ایزد | بجای رحمت ایزد خطاب لفظ حلال
همیشه گفت همه فخر شاعران بمن است | بشعر گویان پرسید بایدش زینحال
اگر بدعوی او شاعران مقر آیند | درست گشت و نماند اندرین حدیث جدال
فغان کنند ز جود تو فغان نباید کرد | فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال
همی بگوید کز شاعری مرا بس بود | اگر برآیدش از شعر بس گسست مقال
نماند گویدا زین پیش جای شکر مرا | بهره گیتی در روزنامه اعمال
بگفته شکر چنین بیکرانه جای گرفت | اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال
ترا نصیحت کردست گر کفایت خود | کرانه گیرد و تقدیر سال بخش اموال
نه پست گشت ترا دخل گفت نماند حجم | نه جز گشادن ملکست فعل تو ز افعال
همی بگوید کاندر توان همی شنوم | که در مسیح شنیدم ز جمله جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح | عیانش در تو همی بینم این بطال

اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای | خرد ز حجت تو زنده شد ز بند ضلال
نیاز کشته بجود تو زنده گشت بسی | گشاد کف تو پوشیدش از بقا سربال
ملک فریب نهاده است خویشتن را نام | کش از عطای تو اشیاء چو بگشت نوال
غلط کند که کس اندر جهان ترا نفریفت | نرفت و هم نرود بر تو حیلت محتال
اگر فریفته باشد کسی بدادن خیر | فریفته است بروزی مهیمن متعال
مگر نداند اندازه عطات بسی | که صره‌هاش همی بدره گفت و بدره جوال
ز بیم سیم تو سیمین کند همی چهره | هوا ببرز تو زرین کند همی اشکال
دو دیدست خدمت ما بازیست یکدل | یکی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون | همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
نخست گفت که بس از عطا که سیر شدم | مگر و باز تقاضای بدره خرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت | اگر بریدن از خدمت تو سیر محال
چو جلوه باید کرد و بعجز خدمت تو | برانگهی که جهان سخای اوست عیال
بخاره برنه بتابد فروغ طلعت شمس | بشعر برنه ببارد سرشک آب زلال
اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم | حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

زعمر مرد چه جوید فزون ز خدمت تو / بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال

جز آنکه بست که بندد کمر بخدمت تو / که آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال

نه با ولیت بزرم تو ماند اصل نیاز / نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

کند حسام تو سقف تهی بلاد الروم / چنانکه کشور هند و برهمن و جیپال

قدر نشان علامت کسی بجان بخرید / قضا عنان جنیبت کسی بجای دوال

مهی بپای عدو بر شکل شکل سکال / که هست زخم ترا اثر شرزه شکل سکال

اگر نبود کسی خاک را صفت گوید / از آن صواب تر آید که مر ترا بهمال

اگر بزم تو دریا بود خزینه تو / بیک عطای تو در سیر آگنی دو دوال

همیشه تا فلک است و جهان جای نور است / همی نخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا / قوام ملت را با تو باد قرب و وصال

هنر بطبع پرور سخن تفصل بگوی / جهان بعدل بگستر عدو بتیغ بمال

ایا غضایری ای شاعری که در دل تو / بحز تو هر که بود جمله ناقصند و نکال

نگاهدار تو در خدمت ملوک زبان / بجد مکوش و مده عقل را بهزل هزال

بیکدو بیت حدیث شریف گفته بدی / چنانکه از عوضت نقش را نبد تمثال

دو عراتو ز یک جنس بقیاس مکن / مجانست نبود در میان زر و سفال

وگر ز گفتن مفضال فاضلت بد قصد / نخست باری بشناس فاضل از مفضال

در آنکه قسمت کردی نکو تامل کن / اگر بگردد درست نقد را ره است و مجال

هنر بمدحت پیانست از اختیار سخن / چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال

زیادتی چکنی کان بنقص یار شود / گزین سبیل نپوید گشت مذهب جهال

مباش کم ز سخن گو سخن تو اند گفت / اگر بحرف نگردد زبان مردم لال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی نخند / ز لفظ معنی باید همی ز بالا بال

سخن فرستی خام و نبشته بر سر او / بجای تاج همی بهند دهی خلخال

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود / که این مخاطبه باشد همال را بهمال

این قصیده ایست که عضاری رازی در مدح سلطان محمود در اظهار تشکر نعمای او گفته و قصیده قبل از این قصیده را حکیم عنصری در جواب این قصیده بطور توبیخ فرموده

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال / مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آن کسم که من تا بحشر فخر کنند / هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد فال

بنده بر خواند ... تضمین ... [illegible]

ولہ ایضاً

آفتاب زمان شمع زمین
میر محمود یوسف دولت و دین
آنکه دارد چشم زر در کاب
وانکه دارد زمانه زیر نگین
حال من بنده باز خواهد راند
با خداوند شرق و شاه گزین

همه کس از قبل نیستی فغان کردند — که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید — بجود آن ملکی کو ز مال دارد مال
چه شعر شکر فرستم از این پس سوی شاه — اگر چه خواهم گفتن ز گبر و گنج و دلال
پس ای ملک که نه گوهر فروختم بسلم — پس ای ملک که زبس شاعری مرا بجوال
پس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا — ملک فریبم نام است و جادوی محتال
پس ای ملک که جهاز از شبهه افگندی — که زر سرخ است این و یا شکسته سفال
پس ای ملک که نه فرقان معجز آوردم — که ذوالجماجم چندین جلال داد و کمال
پس ای ملک که نه گو کرد سرخ گشت سخن — نه کیمیاست گزو هیچکس ندید خیال
پس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند — مرا بهر دو جهان بر صحیفهٔ اعمال
پس ای ملک که من اندر توان همی شنوم — که در مدیح شنیدم ز جمله جهال
پس ای ملک که تو از عالیان نافه سخن — نه شوی بر آن تیغ تو گشتی اشغال
پس ای ملک که دو دست ترا نگاه عطا — نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال
پس ای ملک که زمانه عیال خدمت تست — بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال
پس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست — قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال

...بود و این اتفاق ... [illegible]

پس ای ملک

ابو الفرج

چو پیل پیل و ... [illegible]

ولہ ایضاً

ماه ملک ... [illegible]

پس ای ملک که جهان سر بسر حدیث منست — میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال
پس ای ملک که سخایت ز گنج سنجد و کان — ملوک را همه معیار باشد و مثقال
پس ای ملک که ملوک از گزاف گرد کنند — بهر زمین و نترسد کس از حرام و حلال
همی نترسم کر شاعری ملالم کرد — ملال مدح تو گویست جاودانه جلال
همیشه یکیک دینار گنج بهرهٔ تو — اسیر روز مصاف تست صدر در قتال
زهی ملک که حلال چنین بود دینار — به تیغ مالد در خون خصم گرد صفال
خراج قیصر روم است و سر فغفور — بهار و هندی لاهور با جیپال
بلای برهمنانست و آفت و جال — هلاک اهرمنانست و آفت دجال
نه بهر جود تو آواره از عدم بوجود — نکو کشند احوال راحت اموال
ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع — ایا مظفر پیروز روز خوب خصال
بدین بها که زیک بیت من خریدستی — سپهر و بخت تحرز تاج عز و جلال
ایا ملک تو از این آفتاب را دو تری — زبان هر که نیارد دلیل هاد الال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند — همیشه زر که همی بهر من رهی هر سال
دو دست تو بعطا گاه بر ببار ز خواست — ز موج دریا پیش آمدش نه کان جبال

[illegible]

همه ملوک جهان را کجا ثنا گویند | عطا تو بخشی ایا خسرو خجسته فعال
بعالم از ملکان مالک الملوک توئی | جمال شان همه از تست کاه جود و جمال
ثواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان | یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا | امید بنده نماندی بایزد متعال
هزیمت طمع اندر بجود تو همه سال | نهیب لا مال است سیل ما لا مال
ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی | چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال
که عرض هفت زمین با دو دو تیغ تو شاه | مصاف را دی و جود است قبله اقبال
حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد | زمین کجا که ستور تب بد و نکرد اشکال
بسا کجخ بر آورده کاخ دشمن تو | نیا رمیده ز بیم زوال و یاقه مال
که باز خورد بدو زند پیل تو شاه | کنون رسوم دیار است و کنبد اطلال
دوام کرد و اندام پیل وار عدو | چو بر زنند بدو کوس پیلی تو دوال
بر ستیخر نیاز آورد مخالف را | چو صر صر تو بطبل اندر افکند طبال
بر انکه کوته کرد از زریح شاه زبان | دراز کرد بدو شیر آسمان چنگال
بکرد جانش بکردید اژدها کردار | بسان ابر کرد اندر آورد دنبال

شجاع چشمه خورشید روز دولت او | ندیده خواهد تا روزگار حشر زوال
هنوز جود ملک بنده را نداده عطا | هنوز بنده مر او را نکرده هیچ سؤال
دو چاکرند ملک را ز جمله رهبانان | همیشه جهان رهی و بنده شان طغال و نیال
بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود | فنای ملک یکی دان و دیگر آمال
هزار دینار آن جود بی نهایت او | هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال
اگر عطا دهد نیزه که بار کرد دو پیل | ز ندرة ندارم مغاک را ز تلال
شعر یاد کند روزگار برمکیان | دقیقی آنکه کاشفته بر او احوال
سحاق ابن براهیم را چه بهره رسد | ز فضل برمک و آن شعر قافیه بزوال
بیک دو بیت ندانم چه فضل داد بدو | فسانه باک ندارد محال را ز محال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان | بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام | برغم حاسد و تیمار بدسگال
چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان | بدوش او دو بیت مرا دو بیت المال
چو او و آنکه خداوند و دست بر در شاه | چو چاکران ضعیفند و بندگان زوال
چو گفت حاسد انکس که بدسگال منست | بباطل اندر او از سکاره نیک شکال

ابو الفرج

دو بهره یافتی از نعمت و کرامت شاه / غنی شدی که از جور روزگار منال
یکی دو بدره دینار یافتم بتمام / حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال
هزار سیحون بگذشته است هر دینار / چو عنصر رهبر او بوده صد هزار نبال
بر تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر / دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال
هزار بود هزار دگر ملک بفزود / بیک غزل که زمن خواست لطیفه غزال
دو موسم آمد هر سال بر کرامت شاه / ز کاروان جلال و ز کاروان جمال
امیدوارم کین بار صد هزار تمام / بمن بیارد بر پای پیل بر فیال
بر حل همت بر من عطا فرستد شاه / که گردلش نیاید به تیر ماهی دال
همان صنم که بمن ننگرد چشم از خشم / نداد فرقت او مر مرا امید وصال
کنون همی بفندم بفر دولت شاه / کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
خدای داد ترا ملک گفت بفزایم / بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال
ز نعمت ابدی را مقصری تو بشکر / نه کرد کار جهان را بدانچه گفت ابدل
ایا محمدی از دین پاک باقی باش / همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات تو بهمه دوستان بسید الطبع / همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

دو بدره

ابو الفرج

دو بدره زر بگرفتم بفتح بار این / بفتح رومیه صد بدره گیرد و خرطال
کجا شریف بود شاعر غضایر تو / وضیع باشی چونان چو زر سرخ نعال
به بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر / بحد طاقت مفضول باشد و مفضال

فی مدح و ستایش یمین الدوله سلطان محمود

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال / نیک روز و نیک جشن و نیکبخت و نیک فال
فال فیروزی و روز است آسمان و بوستان / کان یکی پیروزه جامه است این دگر زرین نهال
گرد برگ زرد او بر خفته شاخ زرد خویش / راست پنداری که بدر او بجستی از هلال
بگذرد باد شمال ایدون که نشناسی که او / دستهای قد زر است یا باد شمال
آسمان پاک گشت یکباره در و ابر سیاه / یا قلست از بزمگاه خسرو مشرق شمال
جام پیروزیت گوئی بیضه عنبر بود / پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال
عالم فضل و یمین دولت فضل و هنر / حجت یزدان امین ملت و عین الکمال
کامکار پر ثبات و نامدار پر ادب / پادشاهی را صلاح و شهریاری را کمال
داور پر هش و نیکو سیرت بی غائله / چیز بخش پر بها و جنگجوی بی ملال
خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند / سائل او باش تا شاهان کنند از تو سوال

فی مدح سلطان مسعود

جز بجان اندر سنان او نیابد ره همی / کاب دادستش بخون دشمنان روز قتال
مژه از چشم عدو یکیک به نیزه بر کند / ور بخواهد او بجایش در نشاند اتصال
خاک و باد و آب و آتش طبع از آنست کآب اوست / خاک طاقت باد پای و آبگرد آتش نعال
از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا / کش بدارد کوه باشد کش بر انگیزد غزال
آلت روز شتاب و منزل روز سفر / زینت روز شکار و قلعهٔ روز نزال
آلتست آری و لیکن آلتی کش نیست عجز / منزلست آری و لیکن منزلی کش نیست ملال
آفتاب عقل را ای روح طبع و دهر عزم / آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال
این جهان و آنجهان در زیر مهر جود اوست / مهر او حسن المآب و جود او خیر المآل
همت عالیش را گوئی عیانست ای عجب / هرچه بشناسی بهستی جز خداوند ذوالجلال
گوهری باشد که در گنجد بدو چندین هنر / همتی باشد که در گنجد بدو چندین عیال
اعتدال اتفاقش هر طبایع را اگر / کار ناید زان طبایع کو بماند از اعتدال
در بلاد و بیشهای هندوان از بیم او / مرد حاسد بر زنست و شیر حاسد بر شگال
گنجهای هندوان را شاه غارت کرده بود / مانده بود آن پیش رو شاه شکست و سست حال
تیر شاه از گشتن در جنگ چندان بر کند / تا ز پس پیکان زرین باز گرداند بش و بال

بودنی

بودنی داند چنان داند که نی تدبیر او / مرکواکب را بیکدیگر نباشد اتصال
تا نبارد قطره باران از آتش بر زمین / تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال
برزیادت باد عمر و روزگار ملک او / ساعت اندر روز باد و روز ماه و ماه سال

در صفت نوروز و مدح سلطان محمود

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم / میراث بنزدیک ملوک عجم از جم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز / آن قبلهٔ فخر و شرف و گوهر عالم
سالار خراسان ملک عالم و عادل / از جملهٔ شاهان بهمه فضل مقدم
گردون بر او جز که بخدمت نکند کار / دولت بر او جز که بطاعت نزند دم
آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زهر / وانجا که زند تیغ ز آهن نزند دم
پر شکر شادی شود آفاق دمادم / هر که که دمادم کند او رطل دمادم
چون تیر گشاده کند از چرخ بهیجا / از هیبت او چرخ گشاده شود از هم
آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر / وانجا که بود نامش هرگز نبود غم
گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش / ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم
در بزم ببخشش بکشد آتش ادبار / در رزم به تیره بکند دیدهٔ ضیغم

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را / انگشت و نگین هست به از حاتم و رستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی / هر پنج بطبع و کف او گشت مسلّم

بحریست کفش جز بهمه حکمت نزد موج / ابریست کفش جز بهمه گوهر نبارد نم

از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر / از ضربت تیغش همی اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را / کلکش حجر الاسود و کف چشمهٔ زمزم

کس پیش نرفت از همه گیتی که نه روزش / کانروز بر او اهلش بنشست بماتم

از رونق رایش سخن آراسته گردد / کش رای نگین است و خرد حلقهٔ خاتم

هرچند بگیتی خرد و اصل کریم است / اندر حرم پیر کریم است مکرّم

قسام بدو داد همه قسمت نیکی / گوئی که بدو بود عطا بیش مقسّم

تا هیبت و جودش ندهد مایه بهر دو / نه تیز بود آتش و نه موج زند یم

چون بسته رنج از دل او یابد راحت / برخستهٔ آز از کف او بادا مرهم

کورا بپرستند چه آزاد و چه بنده / کورا بستایند چه گویا و چه ابکم

در نیک و بد و غور سخن فکرت دانا / بیش است ز هر چیزی و ز مدحت او کم

چونانکه سر نیزه اش بیرون رود از سنگ / بیرون نشود سوزن فولاد ز نیرم

تا چرخ

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک / تا پیش رو سال بود ماه محرّم

در صدر بزرگیش بقا باد بشادی / بنیاد و هنر مانده باحکامش محکم

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

امید بیکی و تاج ملوک و صدر کرام / بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز / امین ملت و ملت بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر / جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام

اگر نبودی از بهر ملک او بندی / نه چرخ را حرکات و نه ملک را آرام

ز پای مرکب تو قیر بر گرفت سهیل / بملک توسن کی بند بر نهاد لگام

ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم / ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام

بجاه می اثر او کسی نیابد راه / ز بخت جز بدر او کسی نیابد کام

کسی که کینهٔ او را بدل پسند نشد / ز موی خویش نهد دام ملک بر اندام

نگاه کردن شادی بمن برحمت او / کنون برحم ز من سوی او شود پیغام

همیشه عیش بشکور باد و فالش نیک / که کار من بدو اکرد و عیش من بدوام

بنام خدمت میمون زنم و ندهم لاف / بیمن دولت منصور او گرفتم نام

حرف الواو فی المدیحه

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پی فتح ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام
همی نبشتم اشعار شکر او روزی صریر منظوم آمد ز نیشکر در اقلام
کجا خزینه زر و سفینه گهر است بدست شاه جهانست هر دو را انجام
خدایگان خراسان بسعی پردازد خزینه را بسخا و سفینه را بحسام
کلام و تیغ شناسد که جبرئیل امین ز آسمان سخن آورد و آنگهی صمصام
بدین ضمیر خجسته است در دل حساد بدین روان بفزود است در تن خدام
الهام زار یا فضل دید علامت او که بر نیامدش آوازه شکر او ز مسام
بنعمتش نفزود است در زمین رتبت بهمتش بفزود است بر سپهر خرام
ز رای اوست خیالی خرد بجان اندر ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
اگر چه پایه تاریخ عالم ایام است فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است خجسته مرکب او را ز نصرتست اعلام
کنون عجبتر از آن فتح فتح غرجستان که شد بدولت او مر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت بناش کیوان بالا و سنگ آینه فام
نمیده مرغ بدان برج بر نشاید بر رسید و زنگ بر آن سنگ بر گذارد گام

ز بیمش آهن و فولاد برج گوشه کوه بسان بیشه بسر برج او پر از ضرغام
چنان نکندی زو سنگ منجنیق عدو گر او شدی دل نور از نهیب او بظلام
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او چنان گرفت آن برج را چو باز حمام
بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد نه قلعه ماند و نه شاه و نه چاکر و نه غلام
خجسته بادش آغاز و هر چه خواهد کرد وز آن خجسته ترش نیز حاصل و فرجام
بکامکاری و اقبال و دولت و روز بهی نگاهدارش بادا ذوالجلال والاکرام

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
یمین دولت کایام او شود میمون امین ملت کایمان از او شود تابان
همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست چو بهره باشدش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان و اهل علم روی گزیدش ایزد و با او بفضل کرد جهان
نخواست ایزد کو خسرو جهان باشد از آنچه ایزد خواهد اگر نخستن توان
قضای حقست این ملک و پادشاهی او روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد اگر کسی بد خواهد رود در نقصان

فی مدح سلطان مسعود

100

بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده است … اگر کسی نپسندد ازو بود کفران
وگر حدیث بقول منجمان رانی … بحکم اختر و ایام و طالع دوران
بصد دلیل چنانست حکم طالع او … که کدخدای جهانست و پادشاه قران
بسر علم نجوم اندر است قوت او … ور استوار نداری همی نگر بعیان
نجوم را چو خطر کین کمال قدر او را … خدای داد مر او را چنین بود امکان
ستاره و فلک و روزگار مخلوقند … چنان بود که ایزد بدان دهد فرمان
خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند … غلط روا نبود بر خدای ما سبحان
چو بخت و دولت و روز فلک بحکم خدای … همه موافق باشند با کسی یکسان
گراهن است مخالف بر او بر اندیشد … خدای فکرت او را بر او کند سوهان
خلاف شاه جهانست آتش موقد … بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسی که آتش را جای سازد اندر دل … هر آینه بدل او رسد تحت زبان
عداوت ملک شرق و خبانت او … همی ز صاعقه و زلزله دهند نشان
به پیش صاعقه و زلزله رود هردم … بسوزد و بشود خانهای او ویران
ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر … خلاف او را همچون خلاف ایزددان

101

خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز … بدان دهد که سزاوار بیند از گیهان
اگر تو آن نپسندی توئی مخالف او … خلاف ایزد کفر است و مایهٔ طغیان
مخالفان خداوند را دو خنجر است … بدینجهان شمشیر و بدان جهان نیران
وگر ز درد بترسی حسد مکن که حکیم … مثل زند که حسد هست درد بی درمان
مکن خلاف و خدمت کنش که خدمت شاه … مثل سفینهٔ نوح است و تیغ او طوفان
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد … نه هر کجا کنی او را بکوه بر آید کان
تو چون تنی و ملک جان برابری جوئی … نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
خدای حقست و کار جز بحق نکند … بحق گرامی کرد او رده بحق ایمان
خلاف کردن او سخت ناخجسته بود … مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان
اگر مخالفت شهریار عالم را … بکوه بر بنویسی فرو خورد ش مکان
وگر بچرخ فلک بر نهی مخالفتش … سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران
عدو شرا بهمه حال روزگار عدو است … که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
چو از مخالفت او کسی حدیث کند … برو در از شود و دست محنت حدثان
چه مایه ساخته کار بزرگوار تباه … خزینهای بزرگ و سپاههای گران

فی مدح سلطان محمود

که نیست شد بخلاف خدایگان عجم	نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامهٔ ایام در همه پیداست	اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
نخست باری سامانیان که گفتند	که رسم و سیرت ما داده ملک را سامان
همی فراختر آمد بساطشان زین	همی ز کیوان بگذشت آن سرایوان
بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت و جاه	بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
بمیر عادلشان حجت آورید خدای	اگرچه بودند القوم خسروان زمان
امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق	میان ببست به پیکار صد هزار عنان
برانکسی که همی قول آسمانی جست	نهاد روی و رسانیدشان بذل و هوان
چو کوه بود بدان لشکر و بحشم او	همه شدند پراکنده چو نغبار دخان
همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد	بزور بازو و شمشیر تیز و بخت جوان
وزانچه بستد بنحتی بنام خویش بنداشت	دگر بدو بسپرد و وفا نمود بدان
چو باز میر رضی زین سخن پشیمان شد	ز عهد خویش بگشت و پناه کرد گمان
خدای عزوجل شغل او کفایت کرد	که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
رسول کرد سوی میر زین دو برخواست	که تو بیاده بکش لشکری سوی گرگان

که بر خراسان این کی چیره دست شده است	مرا از و برهان و حجت بدو برسان
چو قصد کرد خود او شد بخویشتن مشغول	باخر از هزیمت بدید و رسید زیان
به نیست کردن او عهد خلاف خسرو را	پسند باشد و گر نیست حجت همین برهان
دلیل دیگر برهان دیگر از خلقت	که سیستان را او بود در ستم دستان
بشاه مشرق با دوستی همی پیوست	درخت بختش سر سبز و تازه بود اغصان
چو شد مخالف شاه جهان سپاه آرد	زوال نعمت و بیچاره روزی حرمان
کسی که بیند صنع خدای نشناسد	بدان که هست بدو نام مردمی بهتان
حدیث ایلک ماضی که موافق بود	نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف در دوستی خلاف آورد	نشاط او همه ذل گشت و کار او خلقان
خجسته رایت منصور چون ز دار الملک	بگرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیاید برزم شاه برفت	قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجب تر از همه خوارزمشاه بود که تا	بمیر خسرو بابسته بود جان و روان
زمان زمانش فزون بود جاه و کارش بر	دلش گشاده به پیش سپاه بسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد	نکرده بود مر آن راز را همی کتمان

درم خریدهٔ او را بدو گماشت خدای
بدست بندهٔ خود کشته گشت چون [illegible]

کنون بدست یکی بنده خداوند است
همه ولایت او از نجیر با فرغان

وگرچه هست وگر من نگویم از آنک
دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان

خلاف شاه و امام زمانه عدوانست
کسی که گر ز دل و دست خویش و شیعهٔ ما

هر آینه هنری کان ز آسمان آید
فراخ تر بود اندر مجال او میدان

بدانکه خصم بداندیش شاه یزدانست
همی کشندشان پیسی و شرط او فرمان

هلاهلست خلاف خدایگان عجم
بجز بجان نکند مر چشیده را تاوان

بیازمایش و پس آزمون کنی بینی
هلاک خویش بهمان ساعت از بن دندان

همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست
نهاد خلق جهان را طبایع ارکان

بسردسیر نه بلند لاله در مه دی
بگرمسیر نیابند یخ بتابستان

بقای شاه جهان باد و باد در دولت
ولی برامش و دشمن بخویشتن بفغان

فی مدح یمین الدوله

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان
فروختر است زمانه بدولت سلطان

یمین دولت و مر ملک را دلیل یمین
امین ملت و مر خلق را ز رنج امان

وله ایضا فی المدیح

زجان بفکرت محکم برون کند ساس
زکوه سیم بآهن برون کند کهکان

نقاش جانی کاندر خیال او خرد است
نخاش ابری کاندر سرشک او طوفان

سپهر گفت زمین کوشش و ز بخشش
زمانه گفت ز من طاعت و ز او فرمان

بدیع او ز قیاس آفتاب رخشان است
بنور صفوت او خلق معترف یکسان

ایا کسی که ندانم وجود را از عدم
بر وجود و عدم جود حسن خسروان

مگر حرارت صفراست حمله بردن او
گروه مخالف تا داده دیده در یرقان

از آنکه آهن سوداالطبع هر دو بکست
ز بیم تیرش گیرد عدوش را خفقان

بدان فرود خدای به ز نبوت ملک
بر آورند غذا یافته ز ریگ پستان

خدای طاعت خویش و رسول و سلطان جو او
نگرد فرق بدین هر سه ام در فرقان

هر آن کمان که بجنباندش کس او بکشد
از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان

رود ز شست درستش صواب تیرش اگر
بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان

مبارزان را تیرش بسی چرا نکشد
از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان

ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا
مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران

ایا هوای ترا در دل ملوک وطن
ایا رجای ترا بر سر سپهر عنان

ولہ ایضاً فی المدیح

بدین جهان نفروشد حکیم خدمت تو   وگر بجان نفروشد بود بنرخ ارزان
توئی که رای تو در دل همی فروزد عقل   توئی که رای تو در دل همی فزاید جان
ببویش اندر عطار هند و ان عاجز   برنگش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ   شود ز دیدن او دیدها نگارستان
فروغ او شب تیره نور روز سپید   هوای او بزمستان برنگ تابستان
به پشت ماهی پایش ببرج ماهی سر   زمی باصل و سر بر جهاش بر سرطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر   ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان
ز محکمی پی بنیاد او به بیخ زمین   ز برتری خم ایوان او خم کیوان
ور از رواق گشادش نظر کنی سوی آب   همه قوام جسد بینی و قوام روان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند   کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بلور حل شده بینی به پیش باد صبا   شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان
ز عکس آب هوا سر دگشته چون خط دوست   سپهر سبز و خیابان گشته چون بستان
نه بس که خرما درخت مطرب از   همی خروشد بلبل همی زند دستان
گر از بلند رواقش نظر کنی سوی شیب   ستاره بینی روی زمین کران بکران

بساط ازرق بینی فراخ در شبنم   بران بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان
دیگر یکی بدر خانه ژرف در نگری   کشیده بینی حصنی ز کوه هر الوان
روان تخت سلیمان و آب زیر روان   بساط صرح ممرد که خلق ازو بگمان
ز عکس او متلون شده چو قوس قزح   وگر بخواهی شو بنگر و درست بدان
شده است بسته زبانم ز وصف کردن او   بوصف هرچه بخواهی منم گشاده زبان
بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای   نکرد جز تو کس ای شهریار در کیهان
همیشه تا بجهان در بود قرین و قرین   قرین دولت بادی بصد هزار قران
بهرچه گوئی داری تو مایه و تصدیق   بهرچه خواهی داری تو قدرت و امکان
مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین   مباد بی تو نگین و مباد بی تو مکان
موافقان بدیر از فر دولت تو   چهار چیز بجای کشت عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی   بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان بدیر از بیم هیبت تو   چهار چیز بجای چهار گشت عیان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد   بجای ناز نیاز و بجای لهو اخزان

فی مدح و ستایش ملک المظفر یمین الدوله محمود

ابو الفتح

وله ایضا فی الحکم

زبسکه ژاله فیروز ریخت بر فروردین — همی فروگسلد رشتهای در ثمین
از آب پاک دهان پر ستاره دارد ابر — ز باد پاک شکم پر ستاره دارد طین
بمشک تنک لباس اندرون نشده است هوا — که گل ستاند ز گلستان بمشک کین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر تنک — زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین
عجب نگار گراست ابر و باد و سبا باشد — بدشت و دیده نموده است آشکار شان شیرین
بباغ دوده که ز دست ناف باد بوی — بدشت ساز بکرد دست ابر و ابر بچین
بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی — یکی شمامه و دیگر بودش باقی چنین
بهار طبعی صنع خدای عز و جل — بهار عقلی مدح خدایگان زمین
امیر سید شاه مظفر منصور — یمین دولت عالی امین ملت و دین
علامت ظفر است اندرین خجسته جبین — کفایت فلک است اندرین خجسته نگین
زمانه ملت را و خدای دولت را — یمین و امن دلیل آمد از یمین و امین
رسوم او ملکانرا ادب کند تعلیم — فعال و شعر را سخن کند تلقین
خجسته مرکب او باد و آتش است بهم — بگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین
عجب که باد همی بر کند بدل کام — عجبتر آنکه همی برنهد بر آتش زین

ابو الفتح

به تیزی سخن و دولت اندرو معنی — بگونه فلک و گوهر اندرو پروین
هنر بقوت بازوی شاه داند کرد — که بخت یارش بودی و کردگار معین
بپای باره او حصن دشت ساده شود — بصف لشکر او دشت شاه حصن حصین
ز رای او رود اندر فلک ستاره روان — ز کف او رود اندر نشیب ماء معین
ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق — جهان سرا شکست همت تو یقین
زوال نعمت هرگز خدای نپسندد — بدان زمین که بود در موافق تو مکین
عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود — از آن زمین که بود در مخالف تو دفین
از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند — صفت نیابند اندر جهان مگر نفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید — ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین
برون برد علم تو ز مغز شیران هوش — برون دکرم تو ز روی پیران چین
بدولت تو قضا با فلک منادی کرد — عدوی زاد لمر دو یگانه کشت چنین
دو جای دارد بدخواه ملکت ای دو جهان — از این جهان همه سجن و زان جهان سجین
بدیع لفظ تو ذر است و افتخار صدف — بزرگ باس تو شیر است و روزگار عرین
ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت — ز سنگ علم تو دادند خاک را تسکین

وله ایضا فی المدیحه

نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز / نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
حسد برد همه تن بر جبین خادم تو / زبهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین
خدایگانا تو مهر دوستان بگذار / که روزگار خود از دشمنان کین ار دین
همیشه تا فلک آسمان بود گردان / بود ز گردش او گردش شهور و سنین
مباد دهر که نخواهدت شاد جز بنده / مباد دهر که نخواهدت شاد جز غمگین

در مدح و ستایش امیر نصر ناصر الدین

فرو شکن تو مرا پشت و زلف پر شکن / بزن به تیغ دلم را به تیر غمزه مزن
چو جعد سلسله کردی بهر بستن من / روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن
بس آنکه روز رخ تو سیاه کرد مرا / شب سیاه بر آن روز دلفروز متن
نظاره کان تو از دو لب و خط تو همی / برند قند بخروار و مشک سوده بمن
تو مشک نه لیکن پر از گل نافه است / تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
ترا که ماه زمینی بس از سر آنکه کنم / تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل و عالم سپهبد مشرق / قوام دولت احرار ذو المنن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین / که جانش در خرد و شفقت در جان تن

بنام حلمش و اندر میان او آتش / بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر بر زمکه تیر بش / چنان بود که بدر ز حریر در سوزن
دو خلقتست کف او شاه را بد و وقت / چنانکه بار در دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد و بر دوستانش جامه و زر / چو تیغ گیرد و بر دشمنانش خون و کفن
کواکبست هنر فضل و فکرتش گردون / جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن
اگرچه ماده و نر است تیغ در کف او / بماده ماند و باشد بر کت آبستن
بدان شرف که نگیرد بفضل او معنی / بدان هنر که ندارد دبیر داد سخن
اگرچه سیرت و طبعش ازین جهان زاد است / رواست او را فاضل جهان موطن
بدانکه مرد ز زن زاد و زن نشد فاضل / گر ابتدا بقدم داشت فضل مرد بزن

فی مدح ملک نصر بن ناصر دین

گل نو شکفته است آب روان / بر آمیخته مهر او با روان
خرد مهر او بر نگارد بدل / که دل مهر او باز بندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او / برویدت چشم اندر ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی / ز ناخنت بیرون دهد زعفران

نه از شکرش لفظ شکرشکن | نه از عنبرش زلف عنبرفشان
اگر نام پیچیده زلفش بری | پر از مشک یابی تو کام و دهان
اگر وصف گوئی ز شیرین لبش | روان گرددت انگبین در زبان
دگر نیست خواهی که هستی شود | به پشتش چو بندد کمر بر میان
نگار است گوئی میان سپاه | نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی نژاد | سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند علم و خداوند عدل | خداوند ایمان و دین و امان
ملک منصر بن ناصر الدین کزو | قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
طبایع ز حزمش بود بی خلل | زمانه بعزمش زند داستان
بدی به زیرکی با عدای او | گزی بهتر از راستی در کمان
ادب را برابرش کند اقتراح | خرد را برایش کند امتحان
چنان کآسمانست در همتش | جهان همچنانست در آسمان
بزرگیش را در جهان جای نیست | که پر گشت از آثار نیکش جهان
اگر عکس تیغش در افتد به نیل | بجوش آیدش مغز در استخوان

ابا ضربت و زور بازوی تو | چو ضایع ترا از درع برگستوان
ز پیکار او شد همه مرغزار | سراسر در او دشت هندوستان
رگ بدسگالان در او جوی خرد | پی بت پرستان در او خیزران
بدان مرکب فرخش ننگری | که ساکن یقین است و جنبش گمان
چو باد است از و بر هوا باد نه | چو کوه است بر خاک بار گران
چرا کوه را باد باشد رکاب | چرا باد را مار دارد عنان
ز تیر تو گوی مکان گیر نیست | که بر لامکان گیرد مکان
اگر عرض و هستی نیستی | سخن گفتن عقل را ترجمان
اگر سیرت او نبودی ز فضل | همه رمز بودی نبودی بیان
کسی رایگان چیز ندهد بکس | همی جود او زر دهد رایگان
بساط زمین شد مسخر ز بس | که راندند ز او و از او کاروان
نشاید بد اندر جهان نعمتی | که از داغ جودش ندارد نشان
پسندیدنش هست سودی بزرگ | به هر دو جهان ناپسندش زیان
ایا پاکدین شاه دانش گزین | ز دین تو اهل هوا را هوان

ابوالفتح

بزرگی و شاهی مثل آتش است ... از آتش تو نوری و جز تو دخان

همی تا فصول طبایع رسال ... تموز و دی است و بهار و خزان

بمان تا زمین است شاه زمین ... بزی تا زمان است فخر زمان

بنیکی بکوش و بهمت برس ... بشادی بباش و برادی بمان

همان فرفرخنده با دات عید ... عدو مستمند و ولی کامران

تو از قدرت ایزدی بر زمین ... همی باش بر قدرتش کامران

وله ایضا

همی روم مراد و هوسی زیم بامان ... بجاه و دولت و نام خدایگان جهان

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین ... سپاه دار خراسان برادر سلطان

کمینه عرضی از جاه او برون ز فلک ... کهینه جزوی از قدر او به از کیوان

کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند ... برآید از لب چشمش بجای مژه سنان

چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست ... برون جهد بقفا ز دهانش چون پیکان

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید ... نرست هیچ نی از خاک تا نمیست میان

نجاش را وطن اندر ز وار و قلمست ... چنانکه در ظلماتست چشمه حیوان

ولہ ایضا فی المدح

بحای

ابن عمید

بجای علمش جهلست علم افلاطون ... بجای عدلش ظلمست عدل نوشیروان

ندیده بوسه پیروزی از کات بلند ... بروی رو بدبختان آن حجسته شادروان

ز باد طبعش و ز کوه حلمش این عجب ست ... که او بباد سبک گرفت کوه گران

همه خصالش پرفایده است چون حکمت ... همه کلامش از معجزات چون فرقان

از آنکه در همه هستی همی بود موجود ... مدیح او بچه ماند بجنت یزدان

نگر تو خدمت کاهی بخواهد و زعطا ... نه پیشی از که عفو او کند نقصان

ایا ز مانه شده مقتدای همت تو ... تو مقتدا و مروت نبرد تو مهمان

اگر نگوئی جانی که زنده دارد تن ... وگر نگوئی عقلی که زنده دارد جان

بتو نشان ندهم از تو بهر آنکه تو را ... بتو شناسند ای شاه جز تر انشان

تو از بلندی چرخی و گردش تو هنر ... تو از تمامی دهری و جنبش تو نهان

بجای جهد قضائی که گر شکنی تدبیر ... بجای عهد وفائی که نشکنی پیمان

بسا ر گست براحرار نام و خدمت تو ... مرا نخست بدید آمده است این برهان

مرا جوان خرد پیر بخت بگزیدی ... بنام تو خرد من پیر گشت و بخت جوان

از آن سپس که نبودم ز خویشتن آگاه ... بجاه تو ز من آگاه شد جهان جهان

چو خویشتن بهنر و بسیرت تو نام مرا / بگستر بد بهندوستان و ترکستان
اگر بکثرت مدحت مرا بسحر حلال / بیاورم که هم قدرت است و هم امکان
مرا شناسد لفظ بدیع و وضع غریب / مرا شناسد دعوی و دفتر و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شده است / بمن دراز نشد دست محنت حدثان
غذا ز نعمت تو خوردم از خوان پدر / نه از میانه راه و نه از در دکان
سوا نعم تو ای پادشاه و پرورش تو / وز آفرین تو اندر ایادی احسان
بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز / ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان
ز کس فرو نخورم تا نبر تو سبز بود / مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر / همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن / ز شوره گرد بر آید چو نرگس از بستان
اگر چه در اصل از سرشک باران است / نه در گردد هر جا که برچکد باران
همیشه تا که تموز و دی است و آتش و آب / چه از بهوا چه رخاکست نوبهار و خزان
بخوی نیک بخش و برو نیک بکوش / بخت نیک بباش و بنام نیک بمان

وله ایضاً فی مدح میر نصر ناصر الدین

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان / گفتا ز نیست نیست نشان جهان
گفتم که ساعتی بر من فرو نشین / گفتا که با دو سر دو زبانی فرو نشان
گفتم که با دو سر دو زبان دار روت همی / گفتا ز باد سر در سد لاله را زیان
گفتم که گلستانت همه ساله پر گلست / گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتم که آمدان شده رویم ز آب چشم / گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران
گفتم که مشکبار شد از جعد زلف تو / گفتا بموی و رنگ عزیز است مشک لالان
گفتم که هر زمان تو بدید از هستی / گفتا ستاره نیست بدیدار هر زمان
گفتم چرا تو دیر نیائی بر م همی / گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان
گفتم ببوسه تو زبان کردم ای نگار / گفتا ز بهر سود رسد مرد را زیان
گفتم جدا شدی ز من ای بت بمن سپ / گفتا هم بدولت و فرخدایگان
گفتم یمین دولت محمود کامگار / گفتا امین ملت محمود کامران
گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر / گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست / گفتا که در مصاف شیر ربیست جانستان
گفتم که باد نیست بر آب او سبک / گفتا که کوه نیست بر پیل او گران

گفتم که پیل او بچه ماند بگاه رزم
گفتا بقلعهٔ که بود آهنین روان

گفتم خدای عرش بدادش همی مراد
گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

گفتم هزار قلعه روانست شاه را
گفتا هزار قلعه روانست باروان

گفتم که رایگان نگرفته است مملکت
گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که یار بود مر او را بروز رزم
گفتا نخست یاری تأیید آسمان

گفتم که زین گذشت مر او را که یار بود
گفتا چهار چیز بگویم تو را عیان

گفتم که آن چهار کدام است باز گو
گفتا که تیغ و تیر و دل و سینهٔ انشان

گفتم که حد غزنین از فر او چه کرد
گفتا که زر سرخ پدید آورد ز کان

گفتم کجاست دولت و با کیست همنشین
گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست
گفتا مثال سیمرغ از دیدها نهان

گفتم سزای دولت و ملکست شهریار
گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار
گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط
گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

وله ایضاً فی المدحیه

چیست آن آبی چو آتش آهنی چون پرنیان
بی روان تن پیکری پاکیزه چون ماهی روان

ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درفش
ار نهند از آتش تیر است ار بجنبانی کمان

از خرد آگاه نه در مغزها باشد چون خرد
ور گمان آگاه نه در دل رود همچون گمان

آینه دیدی بر او گسترده مروارید خرد
ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار و آتش کار نشناسد خرد
کاتش افروخته است آن شگفته بوستان

آبداده بوستانی سبز چون شمشاد برگ
زخم او همرنگ آتش شکفاند ارغوان

در پرند او چشمهٔ سیماب دارد بر کنار
واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه برند
هیچکس دیده است مروارید در پولادکان

تا بدست شاه باشد تازه باشد بی فسون
کشتن بدخواه او را تیز باشد بی فسان

شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد
زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن
ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

جان سخن گوید بنامش آفرین گوید سخن
دل دبان گردد و دندان گفتار و اندیشه زبان

گر نداز هنر زمین هیچ سیدستی پیش او
هر میان را ستی بپیوند و بندد اندر میان

وله ایضاً

ساقی نامه

پست گشته راستی از نام او گردد بلند | پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان
ای خرد را جان و تیغ او دانش و دین را امید | پادشاهی را چراغ و نیکنامی را نشان
سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین | برده گرد سپاهت لشکر هندوستان
بر دل تیره نهاده پیش یزدان برده اند | داغ شمشیر تو ای شاه جهان چیپال و خان
بر سپهر مهر مهری بر نگین و مهر او | در سر گفتار چشمی در تن کردار جان
خواسته بخشی که خواهنده چنان داند که هست | زیر ابر بیخ انگشت تو گنج شایگان
کوه کان با دخزان گردد ز بخشش ار نشست | کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران
گرت نیل و مار و ان باید بجنگش تیز کن | گرد میدان نیل گردد و سنگ ریزه ماردان
زخم دیو افزا ستاره چون شود در تیره شست | تیر تو زان سان در جوشن بر گستوان
تن با شید تو دارد زندگانی را لگام | جان ز بیم تیغ تو بر مرگ دارد دیدبان
از هنر نیکی نیاید چون دل و بازوی تو | از رهی چیزی نیاید چون بماند بی شبان
کار خواهی کار بخشی کار بند و کار دان | کار بینی کار جوئی کار سازی کار ران
شادی و شاهی تو داری شاد باش و شاه باش | جامه شاهی بپوش و نامه شاهی بخوان
نیک باد آنرا همیشه کز تو باشد نیکبخت | شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان

تا بنوروز

تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار | تا سپاه تیرماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر | با تو باد این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

فی مدح یمین الدوله

تو لیست دین محمد بآیت فرقان | چنانکه حجت سلطان برایت سلطان
یمین دولت و پیراسته بتیغش ملک | امین ملت و آراسته بدو ایمان
ز خیر هر چه رسول خدای را خیر است | همی نماید از سایه خدای عیان
رسول گفت که پیغولهای ویرانها | مرا همه بنمودند از کران بکران
وزین سپس بسد دست تیغ محمودی | بهر کجا بنمودند از و مرا یکسان
همی درست شود آنکه مصطفی فرمود | کنون بحکم خدا از خدایگان جهان
عجب مدار تو وین صفت که دولت او | خدای را عرضست و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او | خرد گشاده زبانست و کلک بسته زبان
یک سفر مکان را نبود خبر یک فتح | و گر نبود از و سود بود بود زیان
سفر یکیست خداوند را و پنجه فتح | گز و بخرد یکی از دو شیر و نوشیروان
دری گشاد که وهم اندرو شود حیران | رهی برید که دیو اندرو شود حیران

وله ایضاً

زهی شکسته تر از عهد مردم بیدین | دراز تر ز غم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچون جنگ | بناتهاش همه خارهای چون سوهان
چنان فقیر که هنگام برگذشتن او | کسی ندید ز پیل بلند جز پالان
چنان گذشتی زو شاه خسروان گفتی | که باد مرکب او را گرفته بود عنان
ز آب موج چو بگذشت رایت منصور | فکند دولت او مر فتوح را بنیان
هم از نخست بسر ساده برکشید سپاه | یکی حصاری کش سر برابر سرطان
به پشت ماهی قعرش بماه کنگرها | ز سنگ خاره مر او را قواعد ارکان
بگرد خندق او بر دمیده بیشه رمح | چنانکه وهم در آن بیشه نگذرد آسان
بساعتی بگرفت آن حصار و غارت کرد | خدایگان زمین خسرو حصارستان
در او نه سایر ماند و نه طایر از زر خاک | دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان
حصار دیگر بکواره شد که شاه عجم | بکندش از بن و یکساعتش بداد امان
مرادش آنکه زیادت کند مر ایمان را | بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان
حصار دیگر زند نه امیر او هارون | سپاه او قوی و گنج خانه آبادان
گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت | حصاریانش مسلمان شدند پیر و جوان

دگر حصار نهادین که برجش از بالا | همی به بینی با چرخ آسمان بنیان
همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود | ز باره باره این پیکناره شارستان
بگرد خندق او بیشه که هرگز وهم | بدو در او نتواند شد از گران کران
درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو ابر | ز تیزی آتش و زمره قطره باران
ز جان خویش بسر خاش دست شسته همی | برزمگه بکف دست بر نهاده روان
بدان حصار درانشان لشکر قوی گرچند | ز نغیه شده و ایمن نشسته از خذلان
همی بگفت که با من که بس بود بسپاه | بگنج خانه و پیلان آهنین دندان
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن | فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ | بدیده قصد سر تیرهای خون افشان
نخست رمزی بپیوست گر نهیب شجاع | سپهر اخضر را باز داشت از دوران
همی زدند بشمشیر اهوان سرای | دو روز لشکر بهمن بر همی زدی چوگان
حصار بگرفت از آن لشکر قوی بسته | بیک چهار یک از روز خسرو ایران
چو دید نصرت شاه زمانه و دانست | بدست او اجل خویش را بدید عیان
گریخت خویشتن اندر میان آب افکند | بکشت خویشتن و دیگران در آب روان

وگرچه همت و کرمن دگر نگویم از آنک | دراز کرده اگر گویم از فلان فلان

فی مدح ملک الملوک یمین الدوله

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین | امام عصر خداوند خسرو ذو المنن
یمین دولت و دولت بدو قوی و شریف | امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی | بطبع او نبرد دیو جز به نیکی ظن
دراز دست بدانشد چنین که کوته کرد | ز طمع خویش بپرهیز دست اهرمن
اگر بهند و خراسان بزرگ نام شدست | چنانکه جان تنش اندر میان پیراهن
جهانگشا پادشاها جهاخداوندا | توئی که حجت را زیر لفظ تست وطن
برزم کردن دشمن حسام تو گوئی | که دست داود ستی و دشمنان آهن
تو زینه همه بندگان که در گیتی | تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن
چه آنکه گوید من بشمرم فضایل تو | چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن
بهیچگونه سخن بر محل تو نرسد | بر آینه نتوان شد بر آسمان برسن
بنجام طبعی پیش تو آمدند سوار | پیاده شان بکشیدند خام در گردن
ز دشمنان تو اندر مضر تست جهان | جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

ز جاهشان بر تاب و ز کاهشان بگسل | ز تختشان بربا و ز بختشان بر کن
به تیر خشم خداوندشان چو سنگ بدوش | به تیغ جمع سپهشان چو ذره بپراکن
کسی که از تو نهان کینه وارد اندر دل | دلش بطالت تو شرزه گردد و توسن
نهان نماند ازیرا که کینه تو بلاست | بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند | چنانکه بر نشود دود و دانه و سوی روزن
خدای پیش تو آرد همی عدوی تو را | اگر بود بسر اندیب اگر بود بعدن
خدایگانا بگفتم که تهنیت گویم | بجشن دهقان آئین زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس | نکو هر یکه بود سنگ و آهنش معدن
چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی عیب | چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
برزنی که از و اندکی سپهر وزند | بنور تا فلک ماه برزند برزن
چنین که بینم آئین تو قوی بر بود | بدولت اندر را این خسرو بهمن
تو مرد دینی و این رسم رسم مرد انیست | روا نداری بر رسم گبرکان رفتن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند | تو را برسم کسان تهنیت نگویم من
نه آتش است شده بلکه آتش آتش تست | که یکزبانه بیاری ز ندیکی بخستن

وزان زبانه همی یک زمان برون نشود | زخانه دان بداندیش و دشمن از شیون
همیشه تا خرد از آتش است بخرد را | بنالهای خوش لفظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان | سپاه و دولت گردت گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرا و مجلس تو همچو بوستان و چمن

فی مدح یمین الدوله

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان | بسان دولت شاه جهان شده است جوان
اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف | چرا شد از گل ناکشته دشت چون بستان
بخند شاد روانی بدشت باد صبا | که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک الشرق زنثار ملوک | بجعفری و بعلفی نهفته شادروان
کنار پر گل از آن گرد گل که ابر سیاه | فرو گذشت بدو بر گلاب گرد دهان
درخت را حسد آید همی ز شاعر شاه | که شعر خواند بر شاه پیش ثعبان
زبان و چشم بر آرد همی کنون ز حسد | شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان
دخان از آتش جستی همیشه تا بوده است | کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
جهان جهد که تو گوئی همی ... درست | ز گرد لشکر جرار حمله سلطان

یمین دولت عالی امین ملت حق | نظام دولت تازی و دولت سلطان
بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد | باعتقاد درستش درست شد ایمان
ز بندگیش علامت بود میان بستن | ملوک از پی آن زرین کنند بند میان
بخدمتش ملکان سر فرو برند بتخت | از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو | بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت | قوی چو حجت اسلام پاک چون فرقان
چگونه دست گذارد به بیجهان جود شاه | که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ | عطای میر خراسان بگنج خانه و کان
همی رود بر هر لفظی از مدایح او | هزار حجت با هر یکی هزار زبان
ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند | کشیده دود ز بتخانهاش بر کیوان
بر آن زبانش گرمسیر گشت هوا | سیاه گشت هم از دود چهرهٔ ایشان
ز باد سر بر آوردن هزیمتیانش | زمین ترکستان سردسیر گشت چنان
قیامت آمد و این هر دو داغ ماند بدو | ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر بخواهی دیدن تو روز نامه فخر | رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان

ابوالفرج

وله ایضا

بغم و روزی غمگین مباش تا دهمت
نشان روزی بی‌رنج و عمر جاویدان

بشاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش
کلید روزی خلق است و چشمهٔ حیوان

سخن فروشان آیند نزد او چو روند
ز جود او شده جوهرفروش و بازرگان

یکی مبارک حرز است قصد خدمت او
کجا که آفت درویشی اندر او است عیان

بدان رسید بنیکی که او نماید راه
بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان

شو و اشارت تیغش دعای پیغمبر
اگر عدو کند از ماه جوشن و خفتان

ز جان و عقل مصور شده است پنداری
که سیرتش همه عقلست و صورتش همه جان

هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد
بسوی خدمت شاهش دهد نخست نشان

بناز عرضه بدو کن که بی‌نیاز شوی
حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان

سخن بدو بر تا بخت زی تو آرد رخت
دولت بدو ده و آنگه دل ملوک ستان

بدوست قصد همه مردمان بدو ماند
که جز ولایت او جای نیست آبادان

مبارکست پی رای او بهر چه رود
هزار گونه پدید آمده است از و برهان

هم از مبارکی رای شهریار آمد
امیرزاده بغداد نزد او مهمان

اگر توانستی وا داشتن ز آفت و عیب
سیاه خامهٔ خویش و ولایت کرمان

ابوالفرج

وله ایضا

ولیکن از قبل آنکه او همی دانست
زمین توانستی داشتن خدای نگاه

کفایت و کرم و فضل خسرو ایران
گر استوار نکردی چنین بکوه گران

بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد
بدست دولت و مانند کرد هدیش عنان

چو طالع‌ بزرگان واو قران بزرگ
ز حکم طالع باقی برست حکم قران

نه دولتی که از و رفت نبرد زوال
نه هر زیادت او را تبه کند نقصان

رونده دولت و پاینده باد ملکش از این
چو پایدار زمین باشد و رونده زمان

همانکه با او پیکار جست و دندان زد
کنون بطاعت او آمدا از بن دندان

ایا کشاده بحق دست و آفریده حق
نبست دولت او را کفایت توران

بگیرد آنچه نخندد بکینه جستن تو
نماند آنکه به بندد بکین تو پیمان

اگر مخالف تو جان آهنین دارد
کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان

چو شیر پلنگ در چشم او شود تیره
نگر ز دیده شیر آبداده نوک سنان

چنانکه تازی ز انگشتوای ملک تو بدین
کسی نتازد ز آن سر بدین سر میدان

جهان اگر چه بزرگست بر علامت تست
بنامه ماند و نام تو از برش عنوان

همیشه تا بخزان باد زرگری سازد
شود بنوبت نوروز باد مشک افشان

١٣٠

بلک خویش بپای و برای خویش برو	بنام خویش بناز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داده است داد ملک بده	خدای کام تو رانده است کام خویش بران

فی مدح یمین الدوله

بدان گردیست آن سیمین زنخدان	بدان خمیده کی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گوئیست	یکی گوئی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب	که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است	یکی مانند زهرآلوده پیکان
شکنج زلف و چشم او ربایند	دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوئی را	یکی بنماید اندر وقف برهان
عزیزاز من بنزد من دو چیز است	روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است	یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت اندر دور گردش	امین ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک گشتی دولت	یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ بارنده ز آتش	یکی در هند و دیگر در خراسان

یکی برتخمه

١٣١

یکی بر تخمهٔ چیپال و داود	یکی با ایلک و خیل قدرخان
چه چیز است آن دونده کلک خسرو	چه چیز است آن بلارک تیغ بران
یکی اندر دهان حق زبان است	یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و کرش لشکر کشد او	بخواهد روز جنگ و روز جولان
یکی دریا کند صحرای آهو	یکی صحرا کند دریای عمان
به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک	همی بازوی او بگذارد آسان
یکی بر قلعه کش کوتاه تار است	یکی بر جوشنی کش عینه سندان
مبارز از سپر تن پیش خسرو	چو بگراید عنان و خنگ یکران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن	یکی جف کرده اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و مر باغ او را	به پیروزی در افکنده است پنهان
یکی را سد یاجوج است باره	یکی را روضهٔ خلد است تالان
همیشه گنج و کاخ شاه گیتی	نوا فرمای نعمتهای الوان
یکی پیراسته است از بهر زایر	یکی آراسته از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش و زایر	در ایران از عطای شاه ایران

غزل

زدولت یمینی بدولت امینی | مراین هردو را اصل یمن و امانی

تو محمود نامی و محمود کاری | تو محمود سانی و محمود جانی

زمانه دولست و تو او را ضمیری | بزرگی تنست و تو او را روانی

بجز یار چیزیست کان تو نداری | بجز عیب چیزیست کان تو ندانی

زمینی نه کافتخار زمینی | زمانی نه کافتخار زمانی

سپهری نه رهنمای سپهری | جهانی نه کدخدای جهانی

بدیدار ماهی بکردار شاهی | بفر هوشنگ پیری بدولت جوانی

بفرمان کتابی بمیدان قضائی | بنعمت زمینی بقدر آسمانی

تو مر دولت خسروی را جمالی | تو مر ملت تازیان را زبانی

تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی | تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی

خرد را کند رای تو پیش بینی | وفا را کند عهد تو ترجمانی

زکین و زمهر است شمشیر گفتت | بدین کینه جوی بدان مهربانی

تو بر نیزه پلنگ سیه در کناری | تو پیکان زپولاد بیرون جهانی

زمین را قراری فلک را مداری | ادب را شعاری سخن را معانی

توانی که

غزل

توانی که هرجا که باشد نباشد | دل اندر نیاز و تن از ناتوانی

بخواند مر آنرا که خواهی سعادت | براند مر آن را که جاتو برانی

تو مر حادثات زمان را هلالی | تو مر نادرات زمان را بیانی

بکف زعفران را کنی ارغوانی | برزم ارغوان را کنی ارغوانی

نه پیتو بود دولت پادشاهی | نه پیتو بود نعمت و شادمانی

رسوم تو در دولت تو خدائی | بقای تو در عز تو جاودانی

همی تا درستی و بیماری آید | جهان را بنوروزی و مهرگانی

مبادا این جهان از تو برزیادت | تن و نعمت و دولت جاودانی

فی مدح سلطان محمود

گل خندان خجل گردد بهاری | که تو رنگ از بهار و گل بیاری

نسیم و مشک بازد جان از یرا | که سیمین عارض و مشکین عذاری

نگار قندهار از قند لب هست | تو قندی لب نگار قندهاری

بمشکین زلف شهرآشوب بندی | بجادو غمزه جان را پیچ کاری

نگار و رنگ برد لها فکندی | بجعد زنگی و زلف بخاری

بدان مانده گشته روزگارها

قصیده

فی مدح خواجه ابوالقاسم

دل روباه و طبع عزم گیرد / ز شمشیر تو شیر مرغزاری
اگر حمله پذیری کوه و سنگی / وگر حمله بری موج بحاری
بجای صلح مهر دوستانی / بجای رزم تیغ ذوالفقاری
بعدلت کبک نندیشد ز شاهین / ز هیبت سنگ خون گرید بزاری
یکی بیندت اندر حدّ دیدار / بحد آزمون اندر هزاری
دل آزادگان خواهنده تست / که تو آزادگی را خواستاری
فلک بند غمست و تو نجاتی / جهان تیره شبست و تو بهاری
بزم اندر سعادت را قرینی / بصدر اندر جلالت را عیاری
برحمت بر سر خورشید تاجی / بهمت بر سر کیوان غباری
یمین دولت و حق را یمینی / امین ملت و دین را یساری
همی خورشید نور آرد بشارت / که تو زیبنده نور و نثاری
اگر بر سنگ بگشائی تو بازو / وگر کف را بدریا در گذاری
بسنگ اندر گشائی چشمه خون / بدریا در پدید آری شماری
چو دیده چشم را و عقل جانرا / تو مر دین را و دولت را بکاری

قصیده

فی مدح یمین الدوله محمود

اصل فرماندادن اندر طلعت فرمان تست / بر جهان فرماندهی گر خواجه را فرمان کنی
ایخداوندیکه گر بر کام تو گردد فلک / آرزوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی
مزد میباید شعر از نعمت و احسان او / تو ز بس کاحسان کنی مداح را حسان کنی
وعده را پیمان نباشد جایز اندر طبع تو / ور وعده‌ی کرد باید ساعتی پیمان کنی
از نجوم آسمان چاکر فزون بینیم ترا / گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
از روزاری دست و فرمان و بنده مر ترا / دست بر کیوان نهی سر کرد بر کیوان کنی
تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف / آرزو کرده است کو را شرفه ایوان کنی
ز آرزوی آنکه بوسد پای تو جوزهرشت / خواهدی کز روی او تو نقش شادروان کنی
گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش / موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی
گر نه خورشیدی چرا خیره شود در دست تو / ور نه چاهی پس چرا اوصاف را حیران کنی
نیستی خورشید و داری فعل خورشید ای کریم / نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی
گنج پردازی همی تا رنج برداری ز ما / رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
آن سرشکی تو که از دلها شوئی گرد غم / و آن سرشکی تو که درد آز را درمان کنی
گرچه ابراهیم بن آزر تو و مداح تو / چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان کنی

ببستن کمر و لب گشادن از خنده / همی میان و دهان ترا

وگر نمود نخواهی همی میان و دهان / یکی ببند لب از خنده و دهان بگشای

وگر بجوز نکوشی که خود نه پسندد / خدایگان خراسان و میر بار خدای

یمین دولت پیروز روز ملک فروز / امین ملت پیغمبر جهان آرای

چو امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ / چه سایه علمش ملک را چه پر همای

فلک بنای سعادت همی بپای کند / بر آن زمین که همی شاه بسپردش بپای

هوا چو خاک بطبعش فرو نشیند / زمین چو ذره ز حلمش بماند اندر وای

خیال همت او را اگر بپیماید / بعمر خویش نپیماید آسمان پیمای

کمند او ببرد زور پیل گردنکش / سنان او بکشد سنگ شیر دندانخای

همی نکو نشود از پس نهیب هیبت شاه / بترک خامه خان و بهند رایت رای

هنر بمایه فرهنگ او ندارد سنگ / خرد بمرتبه رای او نگیرد جای

اگر جمال ستائی پسرش را پیراست / وگر کمال ستائی هنرش را بستای

نگفت عادت او هیچ حلم را که برو / نگفت فکرت او هیچ خلق را که بیای

برای بردن نامش دهان بعنبر شوی / بحال گفتن مدحش زبان بزر اندای

گر نه ابراهیم

گر نه ابراهیم آذر گشت مشکین زلف تو / نیست ابراهیم آذر تو بکار آذری

گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس عجب / زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری

خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او / دین قوی گشت و زمانه بی وسکی بسر

خرم توران که بنیاد او گوید که زه / فر یزدانی که بلند روی او گوید فری

ایخداوندی که از بیم سر شمشیر تو / از میان اخشجان شد گسسته داوری

هر چه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی / حجت پیغمبری با حجت پیغمبری

هستی یزدان ز اندیشه بمعنی برتر است / تو نه یزدانی و ز اندیشه بمعنی برتری

هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش / تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری

گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان / چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری

تا همی رانی چو بادی چون بیارامی زمین / تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری

تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا / نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

شمه‌یی خویشتن از بندگان خدمت همی / نیکوئی از خویشتن بر بندگان چون گستری

هر چه بردارد منازع تو به نیزه بفکنی / هر چه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری

آنکه پیش تو زمین بوسه دهد از پیش تو / برنخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

نیست بر پشت زمین جائیکه آنجا تو بجای — غایتی ای شهریار از چند با ما اندری

تا همی عالم بود تو شهریار عالمی — تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خسروا — بگذرانی عمرها را و تو بر کس نگذری

زانکه بینی حق به بینی زانچه گوئی به بود — زانچه داری بهره یابی زانچه داری بهتری

ولة ایضا فی مدح یمین الدولة

ای شکسته سر زلف ترک کاشغری — شکنج تو علم پریشان شوشتری

بزیر دامن زلف بنفشه بنیم و تو — بنفشه را سپری تا بنفشه را سپری

چنانش بیسر اگر پیش او سر شاه — ورش همی سپری پیش او مکن سپری

بقتل خویشتن اندر شتاده همه روز — همی ز زره شکری یا همی ز زره شکری

اگر تو ول تحلّی خلق را مرا تخلّی — وگر زره ببری خلق را مرا ببری

از انکه هست مرا حرز خدمت ملکی — که شد شناخته زو راستی و داوری

یمین دولت عالی امین ملت حق — که خشم او سفری و عطای او حضری

بنعمتش سفری مفلسان شده حضری — بخدمتش حضری منعمان شده سفری

وفا کند طمعی را به رو می وهی — نه او ملول شود نه طمع شود سپری

اگرچه بگذرد از همت تو هفت فلک — همی ز همت خویش ای ملک تو در گذری

سخنور از فکرت ز تو بسیار آید — وگر تو تنها باشی بفضل با حشری

گرا بدا و هنر عیب نیز داد خدای — مگر ترا که تو بی عیب سر بسر هنری

مصور است بکف تو اندرون همه جود — که جود را بکف جود عالم صوری

بزیر علم تو دیگر شود همی عالم — ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری

ملوک را همه کردار لشکر آرد نام — تو از ملوک بکردار خویش نامو ری

بسان روح تو اندر طبایع معروف — بسان روز تو اندر زمانه مشتهری

همیشه تا بزمستان و فصل تابستان — برنگ سبز بود نار و بهر و عالفری

بتعاقب باد باقبال تا بهمت خویش — از انکه واد ترا ذو الجلال بر بخوری

سر بزرگان باشی همیشه در عالم — مباد پیش تو بزرگی مباد هی تو سری

ولة ایضا

چو جای داد بود پادشاه داوری — چو جای نام بود شهریار نامو ری

یمین دولت و ملکی امین ملت و دین — ز ذو الجلال برحمت زمانه النظری

بقوت فلکی و بافرین ملکی — بسیرت ملکی و بصورت بشری

غزلیات

زبر که خبر خویش را کنی علنی | برزمگاه کنی عین خویش را خبری
اگر بحکم روان کو بمیت قضائی تو | وگر بقدر بلندت نگه کنم قدری
بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی | چنان کزو بشنودم تو هم بر آن اثری
جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا | بری شود ز حق آن دل که گردد از تو بری
ز فضل در سفری دایم ارچه در حضری | ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری
نه جز بجود شتابی نه جز بدین کوئی | نه جز بفضل گرائی نه جز بحق نگری
شجاع بی خطری و امیر بی خللی | سوار بی بدلی و کریم بی مکری
ز لفظ بر لطفی و ز فضل بر طرفی | ز راستی خردی و ز معاشرت ستری
بپای تو نرسید هیچ سرو گرچه بلند | جز از خدای تو از هرچه هست برتری
فرو ستردی از دین نشان بدعت را | ز کعبه هم رقم قرمطی فرو ستری
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان | بیکروش برود سال شمسی و قمری
سپه کشی و ملک باشی و عطا پاشی | جهان کشائی و دشمن کشی و نوش خوری
سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند | چو سرو کاشغری و چو سرو غاتفری
خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد | که صورتت همه خیری و عالم صوری

ولہ ایضا

ولہ ایضا

گر چشت یابد از رخ لاله بشکفد | از بیم غمزگان تو نرگس چو پژمرد
نیرنگ جادوانه و از رنگ جلبنان | هر شب بنزد چشم و رخ تو که آورد
وان صدهزار حلقه مشکین پرشکن | هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم ترا است مایه نیرنگ دلبری | نرگس ندیده ام که به نیرنگ دلبرد

ولہ ایضا

گل سوری بماه اندر شکفته | برو بر گرد دم جراره خفته
دو لبت چون دانه نار است و چشمت | بنوک هر مژه اندیشه سفته
یکی روئی که از فردوس اعلی | برو خوبی فرستاده است سفته
شب تار آشکار اگشت دایم | بزیر روز رخشنده نهفته
بآئین صورتی کار جهان کس | نظیر او ندیده است و نگفته
چو گل شکل شکفته عارضش را | وز و زلفین مشکین گرد رفته

ولہ ایضا

ای ماه سپهر نور روشن شده ماهی | هم شمع سرای من و هم پشت سپاهی
از قامت و قد تو برد سرو بلندی | وز حلقه زلف تو برد قیر سیاهی

ولہ ایضا

ولہ ایضا

رباعیات

غزوی

آن زلف که او ببوی مرز نکوشت | که بر جبهت کهی بزیر کوش است
زان بار عجبتر آن لب چون نوشت | زو شهر و جهان ببانک نوشانوشست

ولہ رباعیه

جان از لب تو گونه مرجان گیرد | وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چو نقش تو بیابد ورنه | دیدار تو یار دل گروگان گیرد

ولہ ایضا

زلف تو کمند نیست همه حلقه و بند | خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آنجاه بران سیب زنخدانت که کند | ور خود کندی مرا بدو در که فکند

ایضا رباعی

تا نکشائی سخن دهانت نبود | تا نکشائی کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود | سوکند خورم که این و آنت نبود

ولہ ایضا رباعیه

آن لب نزنم گرچه مرا آن سازد | زیرا که شکر چون بزنم بگدازد
چشم زغمانش زرگری آغازد | تا بگذارم عقیق و بر زر بازد

شاه حبش

غزوی

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر | از عنبر تاج دارد از لاله سریر
نوشته کنی همی گل سرخ بقیر | من نشسته کنم همی بخوناب زریر

رباعیه

ای سرو روان و باران سرو قمر | سرو تو بر سیمین بر و چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندد ی ماه ز ابر | سروی تو اگر به بندد ی سرو کمر

ولہ ایضا رباعی

سیمین بم تو سنک سیه شد بسمور | زلفت بشبه همی کند نقش بلور
ای با لب طوطیان و با کشتی کور | حسن تو همی مرده برآرد از کور

ولہ ایضا

آمد بر من یار که وقت سحر | ترسنده که زخشم خصمش که مدر
دادمش چو بوسه بر کجا بر لب تر | لب بدنه چه بد عقیق بد همچو شکر

ولہ ایضا رباعیه

سه چیز برد از سه چیز تو وصال | از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز برد از سه چیز م همه سال | از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

در عشق تو کس پای ندارد جز من	بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می گویم	تا هیچکست دوست ندارد جز من

رباعیه

بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو	بزدود وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کی نشود که پلنگ از دل تو	موم از دل من برید و سنگ از دل تو

وله ایضا

گفتم چشم کرد بر زلف تو نگاه	چون گشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفت او نبرد دگر به پنداری راه	زیرا که نگیرد آن لب او را بگناه

وله ایضا رباعی

از چهره بختشان همی تابد ماه	بر ماه شکسته زلفشان گیرد ماه
با چهره اینچنان بتان دلخواه	من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

وله رباعیه

ایلاله بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده	دلتنگ چرائی نه بجنگ آمده

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری	سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری
هم سرو روان و هم بت کاشغری	مر جوزا را تو بخت نیکو کمری

رباعیه

بر لاله ز مشک زلف ناگاه زدی
وز شب دو هزار حلقه بر ماه زدی
بر غالیه ای ماه همی راه زدی
وین راه بدان دو زلف کوتاه زدی

تمت بالخیر والسعادة

قصیده من جهة التیمن والتبرک فی مدح و منقبت حضرت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثناء

من کلام مولانا جویا

ایکه رنگ جلوه در گلزار امکان ریخته	در خور طاقت بهر دل صاف عرفان ریخته
طاقت رهرو را از بوی می وادی ریخته	باده دریا کشی در جام رندان ریخته
نشئه را ساختی سرمست صاف خوشگوار ریخته	درد غم در ساغر صبر فقیران ریخته
سینه در بگداختی در آتش یاقوت لعل ریخته	شمع حسن خوبرویان را بمانان ریخته

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

گرم شوخی ساختی گلگون رنگین جلوه را
گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی

برفقیران دست جودت چون جواهر ریز شد
هرطرف از بسکه مروارید غلطان ریختی

ماند مانند صدف خالی کف دریا و بر
آبروی مایه داریهای عمان ریختی

هرکه بی برگ محبت در ره دین تو بود
چون گلشن چاک جگر در جیب و دامان ریختی

زآب تیغ دلشکاف آنرا که بدخواه تو بود
باده زهر فنا در ساغر جان ریختی

دیده ام از قدرت معجزطرازت کز بنان
درد را چون گرد از پیراهن ایشان ریختی

از تو خواهم صحت جسم و توانائی تمام
عالمی را چون بجام درد درمان ریختی

شاها توئی خدیو زمان خسرو زمن
بادا فدای مرقد پاک تو صد چمن

آنرا که با ولای تو رخت از زمانه بست
مینز بیدش ز پرده چشم ملک کفن

مستغنی از دعای تو باشد جناب او
جویا تمام کن بدعای خودت سخن

از طالع بلند مرا فیض خاکبوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

۱۳۱۹
در تمت و ختمت علی ید اقل السادات سید علی الحسینی الشیرازی فی شهر محرم الحرام

مطبوعه مطبع بلالی بمبئی